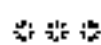


که کمتر اذیت بشیم و نذاریم آزارمون به دیگران برسه. در همین حال فاطمی کوچیکه که ۱۵ سالش تازه تمام شده بود بقدری تحت تاثیر حرفهای مادر مریم قرار گرفته بود که با احساساتی که هنوز با دنیای کودکانه بی شباهت نبود با چهره‌ای معصومانه گفت: واقعاً درسته من یادم می‌یاد که وقتی که کوچک بودم وضع مالی بابام هم خوب نبود. مستاجر هم بودیم، تعدادمون هم زیاد بود. جا هم به اندازه کافی نداشتیم. و همگی هم مدرسه رو بودیم، انوقت یک نفر اونم بابای بیچاره‌ام باید کار می‌کرد. روزی نبود که تو خونه ما دعوا نباشه. همیشه سر جای بیشتر و سهم بیشتر و کمتر داد و بیداد بود. هر کسی هم فکر می‌کرد اون یکی مقصره؟ خودخواه و بدجنسه. اون موقع هیچکی فکر نمی‌کرد که اگر وضع مالی بابام بهتر بود می‌تونست جای بیشتر و امکانات بیشتری برای ما تامین کنه، این مشکلات پیش نمیومد و این دعواها بدلیل بدجنسی و خودخواهی کسی نبود.

کم و بیش بچه‌ها بعد از صحبت‌های مادر مریم احساسشون نسبت به کسیکه پنیر را خورده بود فرق کرد و هر کسی می‌خواست موضوع فیصله پیدا کند. خدیجه نیز از اون حالت زخم خوردگی درآمده بود ولی در عین حال سعی داشت نذاره این صحبت‌ها ادامه پیدا کنه.



صدای اذان تمام بند را پر کرده بود. یکی از بچه‌ها در حال ماساژ دادن دستهای اقدس بود که دیروز شلاق خروده بود. خدیجه به صدای معترضانه شروع کرد به صدا کردن بچه‌هایی که نشسته و در حال چرت زدن بودن. همچنان می‌غرید: یا الله دیگه بسه چقدر می‌خوابید دارن اذون می‌دن وقت نماره، صفها شلوغ می‌شه یکی از بچه‌ها گفت: این ماییم که باید توصیف و ایستیم نه تو، تو برو نمارتو بخون من خودم می‌دونم کی پاشم. تازه گناه منو که پای تو نمی‌نویسن که اینطوری داد و بیداد راه انداختی. در همین حال صدای اذان قطع شد و صدای یکی از خواهران پاسدار که گفت: اسامی که می‌خونم هرچه سریعتر برای بازجویی آماده بشن، حواس همه را جمع کرد. بعضی از بچه‌ها بودن که مدت‌ها بود به بازجویی نرفته بودن، بهمین دلیل به محض این که اسامی را می‌خواندن اونا خینی گوششون تیز می‌شد. در حین خواندن اسامی نگاه‌ها به هم تلافی می‌کرد. و هر کس آرزو می‌کرد اسم خودش نباشه. گاهی اوقات اسم کوچک آدم را نیمه جان می‌کنه و با خواندن اسم فامیل نفسی براحتی می‌کشی. با خواننده شدن اسم ناهید همه چشم‌ها بطرف او رفت

و بعد از چند اسم دیگر مادر مریم اسمش خوانده شد. او مدت‌ها بود که به بازجویی نرفته بود. ابتدا از شدت التهاب چشم‌هایش گشاد شد و بعد سعی کرد که خودش را باز یابد. از جایش بلند شد. هر کسی می توانست حالت کسی را که به بازجویی می رود لمس کند. مادر مریم بطرف بسته لباسش رفت تا چادر و چشم بند و لباس مناسب بردارد. دست‌هایش بوضوح می لرزید. یکی از بچه‌ها گفت بذار من برای بسته را پایین بیاور. دو دستش را روی پیشانی اش می کشید و چشم‌هایش را می بست. از رنگ پرده اش می شد حس کرد که چه دردرونی می گذرد. لبش خشک شده بود و نگاهش پر از سوال؟ چه خواهد شد. دو باره او را خواهند زد؟ از بچه‌ها خبری دارند؟ به دادگاه خواهند فرستادش و... ماها بود که بچه‌هایش را ندیده بود و حتی برای این که تحت فشار قرارش بدن که مثلاً اطلاعاتش بوده ملاقاتی هم نداشت. هیجان و ترس و التهاب نقش صورتش را عوض کرده بود. یکی از بچه‌ها گفت: مادر مریم حالا میری بهت میگن تو آزادی مسلماً تا حالا تحقیقاتشونو کردن که بعد از این همه مدت صدات کردن. مادر مریم گفت: امیدوارم، آخه کجای دنیا با زن این معامله رومی کنن. شوهرمو از دست دادم. بچه‌ها هم رومی خواستم ازم بگیرن. تنها چیزی که بعقلم رسید این بود که از دسترس بابا بزرگشون دور بشم، خیلی مردها هستن که زناشون می میرن و یا اعدام می شن ولی دیگه کسی این حقو ازشون نمی گیره که بچه‌هاشونم ازشون بگیرن. آخه واقعاً بدشانسی و بدبختی این نیست که زن آفریده بشی. آخه چرا اونا فکر نمی کنن منم آدمم. من اونا رو زاییدم. شیر دادم. پاشون زحمت کشیدم و حالا زندگیم با اونا معنی می ده و پر شده. چطوری میتونم بذارم یکی دیگه در موردشون تصمیم بگیره.

برای بار دوم از بلندگواسامی خوانده شد. ناهید نیز مشغول آماده شدن بود. اعظم تند و تند به ناهید می گفت نگران نباش خودم غذاشو می دم و می خوابونمش. تو که می دونی نرگس میونش با من خیلی خوبه منم که براش می میرم پس خیالت تخت، باشه. اون پیش من بهتر از اینه که باتوبیاد بالا بازجویی. ناهید مرتب جای وسایل و کرائی رو که باید برای نرگس بشه تکرار می کرد. خودش هم می دونست موقع برگشتن ممکنه نتونه حتی راه بره. به اضافه وقتی که ناهید رو به تخت می بستن معلوم نبود چه به سر نرگس کوچولو می آمد و شاهد چه چیز می بود.

گفتگویی با زهره خیام

تهیه و تنظیم: نیره توحیدی

نوشته زیر مصاحبه گونه ای است که از راه مکاتبه با زهره خیام تهیه شده است.

زهره خیام در معرفی خود چنین می نویسد: «یک فمینیست ایرانی هستم، از فعالین جنبش دانشجویی، عضو کنفدراسیون جهانی دانشجویان و از جمله بنیانگذاران اتحاد ملی زنان در ایران؛ عضو هیئت اجرایی، شورای عالی و سخنگوی این سازمان بودم. فوق لیسانس رشته جامعه شناسی هستم و در حال حاضر با سازمان زنان پناهنده در توسعه در آمریکا کار می کنم.»

سؤال - به عنوان یک زن که تجربه زیادی در مبارزات سیاسی بطور کلی و مبارزات زنان بطور خاص داشته ای به چه جمع بندی هایی رسیده ای که خوبست به دیگران، خاصه دیگر زنان ایران، منتقل شود؟ از تجربه ات در سازماندهی زنان در داخل ایران یعنی در «اتحاد ملی زنان» به چه نتایجی رسیده ای؟ خاصه که خودت در صف اول مبارزات زنان و از پیشگامان آن بوده ای.

پاسخ - من به عنوان یکی از فعالین جنبش زنان در سالهای پربار ۶۱ - ۵۷ در ایران و بعد هم در خارج از ایران تجارب گرانقدری اندوخته ام که بابت آن بهای گزافی پرداخت شده است. آنچه که به عنوان ارزیابی خودم از این دوره قابل انتقال به دیگران می بینم واقعیاتی است که به طور خلاصه به آنها اشاره می کنم و تلاش خواهم کرد که در آینده در جزئیات و به شکل مدون به آنها بپردازم.

نخست آنکه جنبش زنان و سازماندهی زنان ایران در عین وجوه اشتراک با جوامع دیگر اختلاف نیز دارد و بنا بر این نمی بایست و نشاید که هیچ نوع مدل

و یژه‌ای را جهت الگوسازی اعم از چپ یا راست اختیار کند.

دوم آنکه جنبش زنان ضمن آنکه به آموزش مردان در سطح اجتماعی نیز باید بپردازد و به آن بها دهد، موظف است که خود را از سیادت مردانه برهاند و در این رهگذر به و یژه از مردان «روشنفکر»، «فمینیست» و «مبارز سیاسی» پرهیزد که اینان یا به طور مستقیم و یا از طریق نفوذ سازمانی و فردی در پیراهه کشیدن جنبش زنان در سالهای بعد از انقلاب بسیار موثر واقع شدند و این جنبش را ملعبه ساختند. چرا که اینان یا با تئوری بافی‌های سیستماتیک در مقابل حرکات مترقی جنبش زنان قرار گرفتند و یا با توسل به ارباب که اگر زنان طبق نسخه‌های ایشان عمل نکنند در مقابل انقلاب قرار می‌گیرند و یا آنکه مردان «فمینیست» را از خود بیگانه می‌کنند و یا تاکتیک‌های دیگری از این نوع.

سوم آنکه جنبش زنان باید و شاید که به طور محوری روی خواستهای دموکراتیک زنان متمرکز گردد و لاغیر، جنبش زنان در حاشیه می‌تواند از خواستهای عمومی دموکراتیک حمایت کند ولی برای نیل به پیروزی‌های تاکتیکی و استراتژیک نیازمند آنست که محور این مبارزات را خواستهای زنان بگذارد و در این رهگذر از برجسب‌های «مردانه» غیر انقلابی بودن و پا جای فمینیست‌های غربی گذاشتن نهراسد. زیرا جنبش فمینیستی جنبشی ماهیتاً رفرمیستی است و تعلق گرفتن حق طلاق و مبارزه علیه حجاب و تعدد زوجات و دست‌یابی به حق سقط جنین به بعد از انقلاب (از هر نوع آن) به دنبال نخود سیاه فرستادن زنان است و مردان سیاسی ما در مرحله قبل به خوبی از عهده این کار برآمدند.

تجربه اتحاد ملی زنان در ابتدای حرکتش تجربه‌ای منفی و بعد ها زمینه رشد نظری فعالیتش شد. اتحاد ملی زنان برای مدتی عملاً به عنوان سازمان جنبی یک سازمان سیاسی عمل کرد و مواضع پرت و پلایی که می‌گرفت به طور عمده انعکاس همان محتوی بود. این مواضع اغلب فرمایشی و از بالا و بی ارتباط به نیازهای زنان و خواستهایشان بود. مثال این امر، موضعگیری اتحاد ملی زنان در مورد آیت الله طالقانی، خمینی و دولت‌بازرگان بود ولی با تحول درون سازمانی در این تشکیلات هم محتوای نظری و هم عملکرد این سازمان تغییر پیدا کرد. اتحاد ملی زنان نخستین سازمانی بود که در مقابل «جنگ میهنی» مردانه شعارپایان بخشی به جنگ را مطرح ساخت و از این بابت نیز کلی مورد تهاجم لفظی و فیزیکی قرار گرفت. آخرین انتخابات شورای عالی اتحاد ملی زنان نیز نمونه قابل ملاحظه‌ای از اهمیت بخشی به توافق اعضاء روی برنامه دموکراتیک سازمانی بود و نه تن دادن به

دیگته‌هایی که آقابالاسرهای سازمان «مادر» می کردند که اغلب «سازش» با این نیرو و یا آن نیروی سیاسی برایشان اولویت داشت.

سؤال - به نظر تو اشتباهات مشخص زنان پیشرو چه بوده است؟ در مورد اشتباهات نیروهای ترقی خواه و چپ صحبت شده است. اما در مورد خود زنان و سازمانهای زنان کمتر ارزیابی به عمل آمده است.

پاسخ - در مورد اشتباهات «چپ و نیروهای متری» باید بگویم که من احساس می‌کنم این نیست که این نیروها در برخورد به جنبش زنان اشتباه کرده‌اند بلکه متقاعد هستم که مواجهه با چنین سازمانهای دموکراتیک برای این گروه ادامه پیگیر جهان بینی و ایدئولوژی و دیدگاه سیاسی آنها بود. آنها بر آن بودند که زنان نیمی از جمعیت هستند و برای تحقق انقلاب به نیروی مادی این نیمه دیگر نیاز هست، مسائل زنان بعد از انقلاب حل می‌شود و با طرح بخشهای زنان نباید از یک طرف جنبش را دچار تشتت کرد و از طرف دیگر اگر قرار بود که حاکمیت سیاسی «خلقی» ارزیابی شود، پس نمی‌شد که سیاستهایش را و ایدئولوژی‌اش را ارتجاعی خواند. حاصل به ازای تلاش در حل تضاد، تضاد را حذف می‌کردند و از اینکه تضاد خواستهای دموکراتیک زنان در برابر ارتجاعی ترین و فاشیستی ترین حاکمیت سیاسی بر ملا شده و یا به آن دامن زده شود، جلوگیری می‌کردند.

به همین لحاظ است که سازمان چریکهای فدایی خلق ایران تظاهرات سازمانی خود را به طرفداری از گروگانگیری و اشغال سفارت امریکا درست در همان ساعاتی سازمان می‌دهد که شورای مشترک زنان در تهران برنامه افشاگری از حکومت سیاسی را داشتند. بنا بر این اینها اشتباه نمی‌کردند، پیرویک سیستم نظری عمل می‌کردند. اما زنان پیشرویی که در اتحاد ملی زنان کار می‌کردند بخشاً دچار اشتباه و بخشاً دچار اپورتونیزم بودند. اپورتونیزم از نوع آنکه با شناخت از واقعیات موجود جنبش متری هم می‌خواستند از حقوق زنان دفاع کنند و هم می‌خواستند از کثرت پایه‌های سازمانی این تشکل‌ها استفاده کنند. این فرصت طلبانه بود. حقیقت را اگر باید برایش جام شوکران سرکشی باید طرح کنی و لو آنکه تنهای تنها بمانی. گناه زنان پیشرو و متری عمده این است که قالب نظری عقب افتاده سازمانهای سیاسی را پذیرفتند و عملاً افسار این تشکل‌ها را بر گردن نهادند.

سؤال - به نظر تو عمده ترین اثرات سیاستهای رژیم جمهوری اسلامی طی ده سال گذشته بر روی زنان چه بوده است؟

پاسخ - تاثیر سیاست‌های جمهوری اسلامی روی وضعیت زنان از همان لغو قانون

حمایت خانواده شروع شد و تاکنون نیز جز سیاست سرکوب، ارباب و کشتار سیاسی را دنبال نکرده‌اند. هنوز اخبار سنگسار و اعدام زنان به «اتهام فحشا» به طور مداوم از ایران می‌رسد و به نظر می‌رسد که هیچکس کوچکترین واکنشی در قبال آن نشان نمی‌دهد که بسی مایه شرمندگی است. مایه شرمندگی مدعیان دفاع از حقوق دموکراتیک انسانهاست. تنها نکته جالب در برخورد دست اندرکاران رژیم اسلامی این است که این خرقه پوشان ریایی و کهنه کاران سیاست باز، هنگامی که در برخورد به مشکلات اجتماعی در می‌مانند، از قالب حرام و حلال در می‌آیند. نمونه مهم این امر پخش وسایل پیشگیری از بارداری در کنترل ازدیاد جمعیت است که سیاستی کاملاً نقیض «معتقداتشان» است.

سؤال - در حال حاضر که به نظر می‌رسد رژیم مستقر شده و خاصه پس از مرگ خمینی احتمالاً قدرت هرچه متمرکزتر و سیاستها همگون‌تر خواهد شد، چشم انداز نزدیک برای زنان و خواستههای آنان چیست؟ آیا موافق هستی که زنان پیشرو در داخل ایران می‌توانند و یا باید در پی برنامه و خواستههایی که قابل پیاده کردن در محدوده و چارچوب جمهوری اسلامی باشد حرکت کنند؟ با توجه به اینکه گفته می‌شود چشم انداز نزدیکی برای سرنوشتی رژیم فعلی نیست، در این صورت چه خواستههایی را ضروری و قابل طرح می‌دانی؟

پاسخ - مرا از پیش بینی و پیشگویی معذور دار. ولی اگر پاسخ عمومی مرا بخواهی بدانی، باید بگویم که ستیزه با مقوله «مردانگی» به نظر من پاسخ مسائل زنان است. این «مردانگی» است که در کلیه بافتهای اجتماعی جامعه ما شکل و محتوی گرفته و خود را در قالب کلیه تاسیسات اجتماعی از خانواده تا حاکمیت سیاسی و سازمان سیاسی نهادی ساخته. نگاهی به جمهوری اسلامی، قوانین، سیاستها و عملکردهای آن، رسواییهای سازمان مجاهدین و برخورد چپ‌ها و دموکرات‌ها و... نشان می‌دهد که ممکن است مبارزه در چارچوب سازمانهای دموکراتیک زنان حقوقی را نیز تامین کند ولی در نهایت باید به ستیز فرهنگ مردانه و ارزش‌های آن پرداخت.

سؤال - جالب‌ترین خاطره ات از «بهار آزادی» چیست؟

پاسخ - زیباترین خاطره من از آنچه که تو بهار آزادی می‌خوانی، نوع رابطه انسانها با یکدیگر بود. در تمامی طول عمر من هیچگاه انسانهایی را که می‌شناسم و نمی‌شناسم، این همه نسبت به یکدیگر یار و یاور ندیده بودم. روحیه مسلط بر انقلاب، روحیه همدلی و همدردی انسان‌رهایی خواه بود. هرگز لبخندها و مهرجوییهای

مردم نسبت به یکدیگر را در تمام این مراحل نمی توانم از یاد ببرم، به همین لحاظ است که تحول این جوهر ملاطفت و عطوفت به فضای خشونت بار و خفقان آور بعدی برایم معمای انسان چند بعدی را بیشتر از همیشه پیچیده کرد. این زیباترین خاطره در امتداد خود به قشنگترین روزهای مبارزاتی زندگیم انجامید. روز ۱۷ اسفند و روزهای متعاقب آن، نگاه کردن به چهره های پر شور و هیجان زده و مصمم زنان جوان و پیر که شعارهای برابری و آزادی سر داده بودند وجودم را چنان مملو از شغف و شور می کرد که حتی یادآوری آن نیز برایم هیجان انگیز است.

سؤال - آیا زنان سیاسی که مجبور به ترک ایران شده اند در هجرت از مشکلات و فشارهای علیحده و خاصی رنج برده اند؟ خودت چگونه با مشکلات روبرو شده ای و اصلی ترین موانع و فشارها چه بوده است و در حال حاضر از لحاظ زندگی خصوصی، شغلی و فعالیتهای اجتماعی چه می کنی؟

پاسخ - من فکر می کنم تجربه پناهندگی تجربه ویژه ای است که با مهاجرت ارادی و یا سفر به خاطر هدفی روشن (مثل ادامه تحصیلات) و غیره متفاوت است. تجربه دل کندن است از همه آنچه که بدان دلبسته ای. برای خیلی ها سفر از عالمی آشنا اگرچه دل ناپذیر به دنیایی است مملو از مجهولات، نوستالژی گذشته، یاد و خاطره های روزهای از دست رفته کودکی، نوجوانی و در مواردی جوانی، یاد تخت چوبی کنار حیاط عصرهای تابستان با حیاطی که آب پاشی شده و از آن بوی خاک بلند می شود، سماور جوشان روی تخت چوبی همه و همه برای آرزو می شود. من هم مثل بقیه در حسرت دیدار چهره های آشنا و پرمهر و به یاد ریزه کاری های ظریف گذشته ام. من این بار در غربت، لذت بری از موسیقی ایرانی را یاد گرفتم و دریافتم که چگونه بی آنکه خود بدانم از تاثیرات آن بهره برده ام. تجربه گذشته من در خارج از کشور زندگی در عزوبت بود، تجربه اخیرم زندگی خانوادگی پر مسئولیت و پرهیاهو، برای زندگی کردن باید کار کنی و برای آنکه از عهده هر دو برآیی که گاه سخت دشوار می شود از خیلی چیزها باید بگذری. من تلاش کرده ام که رابطه ام را با جهان سیاست و جنبش زنان از طریق امکانات موجود در محیط، شرکت در بحث ها و محافل ایرانی ادامه دهم. در حال حاضر، شغل من با گرایشات فکریم خوانایی دارد و این خود تسکینی است که خیلی ها ندارند.

سؤال - چه ارزیابی و برداشتی از مبارزات زنان ایران در خارج از کشور داری؟

پاسخ - من خیال می کنم که تحولات جهانی در عرصه ایدئولوژیک در طی چند سال گذشته تاثیرات فراوانی بر جای گذاشته است. این تحولات، به فائق شدن بر

توهمات، شکسته شدن آتوریته های سنتی (در اشکال سازمانی و یا این و آن رهبر سیاسی) خود گام بزرگی در تعمیق شناخت زنان از خواسته های خود را موجب گردید. گام بعدی خدشه دار شدن آتوریته های تئوریک و مدل های مبارزاتی و سازمانی بود و بعد هم البته یک دوره رکود. اما بحث هایی که این روزها زنان ارائه می کنند از گذشته پخته تر، منطقی تر و حساس تر شده است و از فرم های کلیشه ای سابق بیرون آمده است. من مبارزه سازمان یافته در شکل و یژه سازمانی نمی شناسم. من از گروه های مطالعاتی و پژوهشی زنان که کار می کنند، برخی در ارزیابی و برخورد به گذشته و برخی در تعقیب متون تئوریک جدید با خبرم. برخی نیز در زمینه افشاگری وضعیت فعلی زنان فعالیت های پراکنده ای انجام می دهند که همه بسیار مثبت است. من آنچه که اکنون انجام می شود را تنها در ابعادی گسترده تر، آنهم در بازنمایی واقعیات موجود زندگی زن ایرانی را، مهم این دوره می بینم.

سؤال - از مبارزات زنان آمریکا چه نکات عمده ای را به حال زنان ایرانی مفید می دانی؟

پاسخ - بسیاری از زنان که داعیه فمینیزم دارند در حیطه کسب اقتدار اجتماعی و تکیه بر جای مردان زدن چنین ادعای می کنند. در حالیکه به نظر من اساس فمینیزم در شناختن شرایط رشد فردی و اجتماعی زنان و تلاش در متحول ساختن این شرایط به نفع اکثریت زنان می باشد و از این زاویه متحول ساختن ساختار موجود که مبتنی بر فرهنگ مردسالاری می باشد باید در مد نظر قرار گیرد و نه گرفتن سهمی فردی از آن. ما باید از برابری، برابری در حقوق فردی و اجتماعی را درک کنیم تا بتوانیم به طور موثر در مبارزات زنان شرکت کنیم.

نکته مثبت مبارزات زنان آمریکا این است که در مقابله با نقض حقوق دموکراتیک خود هشیارانه به ستیز برمی خیزند. تظاهرات اخیر زنان به نفع آزادی سقط جنین و علیه مداخله حکومت در زندگی خصوصی زنان و علیه تعرض به حقوق فردی نمودار بارز پایبند بودن آنها به حقوق و آزادی های فردی است.



لیلا سیاح

ده سال از انقلاب می گذرد و دو سال از آخرین باری که ایران بودم. دو سال پس از تجربه های دشوار و ماجراهای تاریخی، بمباران شهرها، آتش بس و پایان جنگی بیهوده و مهمتر از همه مرگ خمینی. این بار به دیدن ایرانی می رفتم که نه تنها خمینی نداشت بلکه برای اولین بار در تاریخ نه امام داشت، نه شاه و نه دیکتاتور دیگری و این احساس گنگی بود که گاهگاه به صورت اضطرابی جسته گریخته از میان نگاههای مسافری با یکدیگر گفتگو می شد.

با فرود آمدن هواپیما، قانون و مقررات را فراموش کردم و خود را بدست غیب سپردم و از صف شهربانی، صف پاسداران انقلاب، صف ارز، صف بازرسی اول چمدانها، صف گمرک، صف بازرسی مجدد چمدانها، و صف خروج گذشتم و تازه وارد صف تا کسی شدم. ساعت ۶ صبح تهران زیر دود اتومبیلها دم کرده است و چقدر در این صبح زود هوا آلوده است و رفتگرهای مفلوک با جاروهای مفلوکتر گرد و غبار کنار خیابان را هم به آن اضافه می کنند. بی اختیار دستم به طرف گوشه های روسری ام می رود که جلوی بینی ام را پوشانم اما از خواهر جوانترم و پیرمرد راننده تا کسی که هر روز این سمها را تنفس می کنند خجالت می کشم و به بازی با گوشه روسری ام ادامه می دهم.

پشت پنجره خانه مادرم نشسته ام و چای را در نعلبکی می ریزم و همان طور که به عبور و مرور ماشینهای درب و داغون خیره شده ام، پیش خودم اعتراف می کنم که چقدر این آشپزخانه را دوست دارم. به دیدن خانواده و اقوام و دوستان می روم و هر بار آغوش گرم و چشموهای مهربان می بینم که از صمیم قلب از دیدنت خوشحالند؛ راستش گاهی تعجب می کنم و شاید احساس گناه. زندگی در تهران، زندگی خانواده بزرگ شلخته ای را می ماند که همه با هم نامهربانی می کنند بدون این که قصد کینه ورزی داشته باشند. کسبه بداخلاقت مگر تو را شخصاً بشناسند. تنها وسیله نقلیه عمومی قابل اطمینان همان تاکسیهای نارنجی قدیم است که حالا باید کورسی سوار شوی. تاکسی کم است و مدتی است که کارمندان دولت هم زیر بار گرانی مخارج زندگی همراه تاکسیها مشغول مسافرکشی هستند. تهران گرانترین شهر دنیاست. تفاوت فقیر و غنی خیلی بیشتر از گذشته است و تهران از یک طرف شبیه کویت و عربستان سعودی شده که یک اقلیت کوچک ثروتمند در میان خیل توده های فقیر دارد و از یک طرف بعثت ازدیاد جمعیت شبیه شهرهای بزرگ بنگلادش و هند است که مردم بیکار ساعتهای متوالی کنار پیاده روها می نشینند. دوستی می گفت: «تهرانی ها می روند اروپا و امریکا، شهرستانیها می آیند تهران و دهاتی ها می روند شهرستان.»

خیابانها مانند موزه متحرک ماشینهای اسقاطی است که تک و توک بنزهای عجیب و غریب با پنجره های پرده دار در میان آنها دیده می شود. منظره بسیار زننده ای است و بیشتر از این حکایت دارد که قشر حاکم بعد از ده سال انباشت پول و ثروت و سرمایه وارز خارجی حالا می خواهد از زندگی بیشتر لذت ببرد آنهم با تمتع از لذایذ مادی این دنیا. آن چیزی که ده سال مداوم امام امت بر این مردم حرام کرده بود.

یخچال امام را دیدم. تا روز انتخابات رئیس جمهوری روی همان جعبه های سیاه رنگ بود و بعد از آن روز دیگر به نمایش «امام پَر کننده» احتیاجی نداشتند. ۱۵ میلیون نفر در رای گیری شرکت کردند! خمینی زدایی چنان سرعتی دارد که انگار سالها از مرگ آن ملعون می گذرد.

همه جا حرف دلار است و نرخ ارز. وقتی از گرانی اجناس گله می کنی، بقال سر کوچه فوری خریدت را به دلار تبدیل می کند و می گوید «چی می گویی غر می زنی؟ فقط ۲۰ دلار خرید کرده ای!» و در جواب این که «مردم که با دلار حقوق

نمی گیرند»، می گوید: «به ما چه، ما که با دلار معامله می کنیم.» طعمی در گلوی آدم می نشیند که به اندازه همان روسری و توسری تلخ است.

تا بعد از تشکیل کابینه جدید خبری از پاسدارها و گشتهایشان نبود. طفلک زنها نفسی می کشیدند. روسری ها کمی پس رفته بود و جورابهای مشکی کمی نازک شده بود. پسر کوچکم می پرسد «چرا تو ایران همه زنها شکل هم هستند؟» زنها نه تنها شکل هم هستند بلکه همه افسرده اند. دخترهای جوان که موقع انقلاب هفت-هشت سال بیشتر نداشتند حالا زنهای جوان افسرده ای هستند که صنعت زن بودن را بدون هیچ لذت ادامه می دهند؛ زنهای میان سال، مادرانی پرمرده شده اند که هیچگاه دست محبت مردی برای عشق ورزیدن بر سرشان کشیده نشده؛ و مردان بی محبتشان، بدون تجربه عشق، ناگهان پدرانی خسته و عاصی شده اند و به دنبال نان درآوردن.

زندگی دوان دوانی است برای بقا، بدون خنده و شادی. افسوس! دیگر دلم نمی خواهد به خیابانها بروم. صبح زود به بهشت زهرا می روم. از کنار اتوبان، گنبد طلایی امام در گرما موج می زند و منظره ای عجیب و مرموز دارد. طرح معماری آن مانند کعبه است. یکی از خاله هایم می گوید: «کربلا را که نگرفتیم هیچ حالا مکه را هم از دست داده ایم.» بهشت زهرا تنها جایی است که از سازماندهی و نظم نشانی دارد. اسلام تنها چیزی را که در این ده سال توانسته سر و سامانی بدهد «مرگ» است. از قطعه شهدا نمی نویسم.

«زن روز» از پرفروش ترین مجله هاست. البته بسیاری از دکه های مجله فروشی بعزت مخالفت با مواضع آن از فروش آن خودداری می کنند. چندین شماره آن را خواندم. مقالات زیادی داشت درباره تضییع حقوق زنان در دادگاههای طلاق، بدرفتاری با زنان و خودکشی در میان زنان.

سالهاست که مبارزه با بی حجابی به مبارزه با «بدحجابی» و «کم حجابی» تبدیل شده. روی درو دیوار شعارهایی می بینم که روی سخنش با مردان است، می گوید: «بدحجابی زن از بی غیرتی شوهر است.»

بهر حال آنچه که در این ده سال هنوز جا نیفتاده همان حجاب است. هنوز هم آنهایی که به زور آن رابه سر کرده اند عادت نکرده اند و آنهایی هم که سنتابه سر می کردند، از این نوعش راضی بنظر نمی رسند.

ایران هرگز بهشت زنان نبوده، اما سختی این دوره چیز دیگری است. ایران

سرزن مردان است. نمی دانم آن زنهایی که سایه پدر، شوهر و یا برادر بر سر ندارند و اگر دارند، بدش را دارند چگونه از پس این زندگی برمی آیند. ایران جامعه ای است که فردیت زن را نه تنها قبول ندارد بلکه با آن سرسختانه مبارزه می کند. این فشار مضاعف ای است بر زنان که باید ناخواسته برای مقابله با آن به خشونت روی بیاورند و این تعرض و خشونت که با طبیعت اولیه آنان ناسازگار است، تجربه زنانگرا به راهی سنگلاخ بدل می کند.

گروههای فکری و اجتماعی مختلفی چشم امید به رفسنجانی دوخته اند. آنها که در کسب و کارند، رونق داد و ستد و رهایی از دست انحصارگران داخلی را در رویانایشان می بینند، آنهایی که در محافل دانشگاهی هستند از کم شدن فشار اختن و فراهم آمدن زمینه بیشتر کار صحبت می کنند و آنها که ما با نام تکنوآت می شناسیم سخن از ساختن و نو کردن دارند. البته عده ای هم این وسط نصیحت می کنند که همه ساکت بمانند تا رفسنجانی هم سینمای فردین را قسمت کند و برای همه پسی بیاورد!

آنچه که در حال حاضر در ایران می گذرد آزاد شدن سرمایه از قید امامت است. رفسنجانی پیغمبر حکومت پول و تقدس داد و ستد است. اما بنظر نمی رسد که مردم آرزوها را که برایش انقلاب کردند فراموش کرده باشند.

در پیچه کلاه غریب

هما سرشار

دوشنبه ۵ جون ۱۹۸۹

آخرین بخش مصاحبه خودم را با دو خانم روانشناس در رابطه با مرگ آیت الله خمینی و یراستاری می کنم و برای بخش از رادیو آماده می سازم، نوار را به دست صدابردار می دهم، سوار اتومبیل می شوم و به طرف خانه راه می افتم.

ساعت چهار بعد از ظهر روز دوشنبه پنجم ماه جون ۱۹۸۹ است. اندکی کمتر از ۴۸ ساعت از درگذشت او می گذرد. جملات و کلماتی که در باره اش در این دو روز شنیده ام قطار گونه از مغزم عبور می کنند: تلخ ریشه، انتقامجو، یکدنده، قدرتمند، بی احساس، جنایتکار، مذهبی، متعصب، بی گذشت، درویش مسلک، بی وطن و...

در خیابان سان ست (Sunset) رانندگی می کنم و سخت غمگینم. ظرف دو روز گذشته به خاطر مشغله فکری و درگیری کاری فرصت این را نیافته بودم که با خود خلوت کنم و کمی به تنهایی به آنچه در این دو روز گذشت و اتفاق افتاد بیندیشم. و اکنون که این فرصت را یافته ام به سرعتی باور نکردنی به ده سال و اندی پیش بر می گردم و از نو آن احساس خلاء، اندوه، غم از دست دادن و دردی که قلبم را در چنگال خود می فشارد، بر من مستولی می شود. تقریباً دور و بر و اطرافم را نمی بینم و بدون اراده و از روی عادت رانندگی می کنم و آن روز لعنتی را به یاد

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our [Webstaff](#) know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!



Humanities & Social
Sciences Online



Hosted by

MATRIX

Michigan State University

گوش هم به پیچ پیچ مشغولند. در بخش شهرستانهای کیهان که بیشتر بچه چپی ها را در خود جا داده بود تحرک زیادی است. بچه ها به هم علامت می دهند و با ایماء و اشاره صحبت می کنند. تلفن ها مرتب زنگ می زند. از بیکاری خودم کمی خجل و بعد عصبانی می شوم. مجدداً سراغ اطاق تلکس می روم و از نو: «خبرمخابره نشده!» می پرسم: «خبرهای کیهان دیشب چه ساعتی رسید؟» می گوید: «نمی دانم!» به سر جایم بر می گردم از نون. الف دبیر سرویس خبری که مردی میانسال، خوش مشرب، لوده و اهل مشروب و قمار و گاهی هم شیطننت های دیگر است، کسب تکلیف می کنم که «چکار کنم؟» می خندد و می گوید: «دیگه ندیده بودیم کسی از کار نکردن شکایت داشته باشد. تا حالا که همه شکایتها از پرکاری بود! برو کتابخونه کتاب بخوان. یه جوری سرتو گرم کن.» می گویم: «ولی خمینی الان توپاریسه، پاریس مرکز خبره، فرانس پرس باید کیلو کیلو خبرمخابره کنه!» و بعد هم به شوخی اضافه می کنم «آخه امروز بزه کشون ما مترجمهای فرانسه است!» خودش را به آن راه می زند و مرا از سر خود باز می کند. این بار زودتر از ساعت یک و قبل از پایان وقت به خانه بر می گردم. حسی غریب به من می گوید که این قضیه دنباله دار خواهد بود.

نزدیکیهای ویل راجرز Will Rogers پارک هستم. خیابان سان ست دارد به صورت جاده ای سر سبز و پر درخت در می آید و چراغ قرمزهایش با فاصله بیشتر از یکدیگر و در مدتی طولانی تر جلوی حرکت یکنواخت اتومبیلها را می گیرد.

روز سوم ساعت ۱۰ صبح دیگر قضیه برایم خیلی جدی شده است. خبرها به دست من نمی رسد، ولی ترجمه آنها هر شب در کیهان چاپ می شود. سر آقای نون. الف بسیار شلوغ است ولی به این مسأله توجهی نمی کنم و از او می پرسم: «ممکنه بفرمایید چرا خبرهای مرا کس دیگری ترجمه می کند و دائم به من می گویند خبر از فرانس پرس ندارید؟» می گوید: «دختر جان زیادی وارد معقولات میشی. برو بشین سر جایت. فعلاً چند روزی مطالب دیگه ای برای سرویس های دیگه از جمله خانواده ترجمه کن یا از آن مطالب انتقادی کذایی ات بنویس تا ببینیم چی میشه!» از این بلا تکلیفی و رمز و راز و دوپهلوسخن شنیدن کلافه می شوم. من که هرگز در زندگی ام نتوانسته ام به راحتی با پیچ و ایماء و اشاره، حرف های درگوشی، رازهای پشت پرده کنار بیایم و هنوز هم از روبرو شدن با این نوع بازیها سخت کلافه می شوم. کنترل خودم را از دست می دهم و با پرخاش

به اومی گویم: «اولاً من دختر جان نیستم و یک خانم خرس گنده‌ام. دوماً وارد معقولات نشده‌ام و در مورد کار خودم از شما سؤال می‌کنم و سوماً من تا نفهمم قضیه از چه قرار است از جلوی میز شما کنار نمی‌روم!»

نگاهی به من می‌اندازد که آمیخته‌ای از عصبانیت و نفرت را یکباره در آن حس می‌کنم و بعد بلافاصله نوعی حالت تحقیر، عینکش را از روی نوک بینی اش بر می‌دارد و بعد با نوعی لجاجت می‌گوید: «دختر جان عقلت کجا رفته؟ مگه خبر آیت الله خمینی را میدان یک جهود ترجمه کُنه اونم به زن جهود؟ خبر نجس میشه!» و من روز ۱۶ مهر ۱۳۵۷ ساعت ۱۰/۵ صبح در تحریریه کیهان، جایی که بیش از دوازده سال سابقه کار و نوشتن و رفت و آمد داشتم، مثل یخ و اومی روم: درست مثل یک تکه یخ که روی آتش گذاخته گذاشته باشندش!

به سرجایم برمی‌گردم. روی صندلی پهن می‌شوم. مثل یک عروسک کوکی در کشوی میزم را باز می‌کنم، درون آنرا نگاه می‌کنم: مقداری بریده جراید و کاغذ و نوشته، و یک دیکسیونر و چند جلد قلم. کشور را می‌بندم، درش را قفل نمی‌کنم. کلید را درون کشو انداخته‌ام. کیفم را برمی‌دارم و در حالیکه سالن تحریریه کیهان دور سرم می‌چرخد آهسته و آرام از راهرو بیرون می‌آیم. در راه پله‌ها اشک امانم نمی‌دهد که جلوی پایم را نگاه کنم. مثل کسی که پتکی سنگین بر سرش خورده باشد گیج و مبهوتم و نمی‌فهمم چه می‌کنم.

درون اتومبیل به جلوی در آهنی پارکینگ می‌رسم، بوق می‌زنم تا آقا مهدی در را باز کند. آقا مهدی در سنگین را با زور می‌کشد و وقتی نزدیک او می‌رسم می‌گوید: «به سلامت خواهر!» با تعجب به چهره او خیره می‌شوم. این اولین باری است که آقا مهدی مرا خواهر صدا می‌زند. آقا مهدی همه را به نام خانوادگی و با پیشوند خانم و آقا صدا می‌کرد.

در غروب روشن تابستان لوس آنجلس، در حالیکه آفتاب همچنان بر شاخ و برگ درختان خیابان سان ست می‌تابد، از یادآوری اشکهایی که آن روز در خیابان فردوسی، پشت فرمان اتومبیل ریختم، از نو گریه‌ام می‌گیرد: همان احساس خلاء و تنهایی و فشار دردی که بر قلبم چنگ انداخته بود از نو در من زنده می‌شود. در ازدحام و شلوغی خیابان فردوسی، در آن نیم روز پائیزی، بیش از هر زمان دیگر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم. نمی‌خواستم حرفی را که شنیده بودم باور کنم، ولی حقیقت داشت. آقای نون، الف مردی که سالها روبرویش نشسته بودم و او را

به عنوان یک انسان تحصیلکرده، روشنفکر، متمدن و اهل سیاست و درایت می دانستم داشت در مقابل چشمانم تغییر شکل می داد: درست مثل ماری که پوست بپندازد.

به کنار دریا رسیدم. اتومبیل را پارک کردم. پیاده شدم و روی نیمکتی که آنجا بود رو بروی دریا و خورشیدی که داشت می رفت تا غروب کند نشستم. درست مثل آن روز که تک و تنها به خانه رسیدم و روی صندلی آشپزخانه نشستم و از پنجره به کوه البرز که رو برویم قد کشیده بود خیره شدم. حال و احوالم برای خودم هم عجیب بود. تا بحال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. اصلاً سالها بود فراموش کرده بودم دین و مذهبم چیست، زن بودنم هم دیگر آزارم نمی داد. بارها که بزرگترها از خاطرات تلخ تبعیض های مذهبی در شهرستانها و در گذشته حرف می زدند با آنها به بحث و جدال می پرداختم که مبالغه و اغراق می کنند. یا اینکه استدلال می کردم مردم و دنیا عوض شده اند. اکنون در خانه خودم تنها و سرخورده نشسته بودم و احتیاج به این داشتم که کسی به من بگوید اتفاقی نمی افتد، بگوید که نباید نگران باشم. به فریده تلفن کردم. دوست چندین و چند ساله ام. او نیز روزنامه نگار بود و حرف یکدیگر را خوب می فهمیدیم. هر دو احساس می کردیم از زنان پیشتاز و پیشروی اجتماع خود هستیم. به او تلفن کردم و با بغض زیاد ماجرا را برایش تعریف کردم. فریده حرفهای مرا گوش داد و درحالی که سعی می کرد با احتیاط حرف بزند گفت: «ببین عزیز جون، البته تو با بقیه هم مسلک هات فرق می کنی، آدم متعصبی نیستی، مذهبی ام نیستی. ولی راستشویخوای به نظر من بهتره شما یهودی ها برگردین مملکت خودتون. اونجا برای شما بهتره؟» به واقع معنی حرف او را نفهمیدم، ناچار سؤال کردم: «مملکت خودمون؟ مگه مملکت ما غیر از ایران جای دیگه ایه؟» گفت: «خودت می فهمی چی میگم دیگه. چرا خودتوبه کوچه علی چپ می زنی. منظورم اسرائیل دیگه. شما که تمام پولتونو میفرستین اونجا. برید همونجا هم زندگی کنید. بی درد سرا!» این بار دیگر چون یخ وانرفتم. این بار چون آتش زبانه کشیدم و فریاد زدم: «اگر اسرائیل مملکت منه، شبه جزیره عرب هم مملکت توئه. تو اول برگرد اونجا چون ۱۱۰۰ سال دیرتر از من به ایران اومدی. موقعی که شماها به ایران حمله کردین ما ۱۱۰۰ سال بود در این سرزمین زندگی می کردیم.» و فریاد زدم و نعره زدم و او فریاد زد و او نعره زد. گوشی تلفن را روی زمین کوبیدم و از جا بلند شدم و بی اختیار در اطاق به راه افتادم: تند و عصبی.

هوا داشت سرد می شد. نسیم خنک و مرطوب دریا صورتم را نوازش می کرد و لطافت هوا داشت حالم را کمی جا می آورد. بلند شدم سوار اتومبیل شدم، دور زدم و به طرف خانه راه افتادم. ولی نه آن خانه ای که آن روز نعره زنان بر سر فریده داد زدم، به او فحش دادم و از او فحش شنیدم، دوست و همکار قدیمی ام که با هم چون دو خواهر بودیم. سالهاست از فریده خبر ندارم. از آقای نون. الف نیز همینطور و از بسیاری دیگر.

آن روز خانم همسایه طبقه بالا به سرعت خود را به در آپارتمان ما رساند، در زد و وحشت زده پرسید چرا فریاد می کشم، چرا گریه می کنم. گفتم: «فرزانه جون، آیت الله خمینی در قوطی پاندورا را باز کرد. پیرمرد با حضور خود پوست همه ما را کند، مرد روحانی تبعیدی غولی را از شیشه بیرون آورد، دیگر برگرداندنش به درون شیشه محال است. آیت الله خمینی دیوار حرمت بین مسلمان و کلیمی و بهایی و ارمنی را فرو ریخت و برادر را رودر روی برادر ایستاند.» گفتم: «خودت را ناراحت نکن. این اوضاع موقتی، آب از آب تگون نمی خوره، هیچی نمیشه!» و رفت سراغ بچه اش که او را صدا می کرد. این تسلاها خیلی به دلم نشست، حق هم داشتم. من روز ۱۶ مهر ۱۳۵۷، در وطن خود غریب شدم. فکری داشت در مغزم نطفه می بست. سرم را به شدت تکان دادم که جان نگیرد، که شکل نگیرد، ولی نتوانستم. سرم را به دیوار راهرو تکیه دادم و برای اولین بار در طول زندگیم به خود گفتم: «باید از اینجا رفت!»

آیت الله وطن مرا از من گرفت و از آن روز هر بار که نام او را در رابطه با واقعه ای می شنوم آن غم سنگین دوری و هجران سراسر وجودم را می گیرد و آن خلاء و تنهایی به سراغم می آید. نام آیت الله خمینی، چه زنده و چه مرده، مرا به یاد جدایی از ریشه ام، به یاد جدایی از خانه ام، به یاد جدایی از کارم و به یاد گسستن از دوستانم و دوستانم می اندازد و در یک آن همه مردم ایران را می بینم که چگونه پوست انداختند و به جای آن پوست نرم و مهربان تیغ های کشنده دشمنی و نفاق و نفرت روی بدنشان روئید.

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our [Webstaff](#) know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!



Humanities & Social
Sciences Online



Hosted by
MATRIX
Michigan State University

می زد.

رنگ ماهی زیاد قرمز نبود. یک جور قرمز کمرنگ کدر. چقدر تنها به نظر می رسید. زن فکر کرد:

— ماهیا کس و کار هم دارن؟

یاد کس و کار خودش افتاد. آخرین بار که با مادرش صحبت کرده بود یک ماه پیش بود. مادرش بهش زنگ زده بود. پشت تلفن کلی گریه کرده بود و گفته بود که مگه تو بچه ات را دوست نداری؟ چطور می تونی ازش بگذاری؟ مگه آدم از بچه اش می گذره. منو ببین که سی سال سوختم و ساختم و بچه هامو ول نکردم. مادر جون مگه تودل سنگ داری؟ نداری که. پس چطوری می تونی دوام بیاری؟

مادر از ته دل می گفت. آن وقتها مادرش را بهتر می فهمید. اما حالا دیگه زیاد حوصله گوش کردن به حرفهایش را نداشت. صدای مادر از پشت تلفن آرام و آرام تر می شد و دیگر صداش شنیده نمی شد. گوشی را گذاشته بود زمین.

ماهی از توی ظرف بهش نگاه می کرد و خودش را برایش تکان می داد. مثل اینکه ماهی باهاش بیشتر احساس نزدیکی می کرد.

نامه پدرش که آمده بود، زیاد عجله ای برای باز کردنش نداشت. می دانست که توش چی نوشته. همه کارهایش را کرد و آخر شب با بی میلی بازش کرد. پدر این دفعه زیاد هارت و پورت نکرده بود. مادر را بهانه کرده بود. پدر نوشته بود که چرا دلت برای مادرت نمی سوزه. همش میگه سر و همسر چی میگن؟ فامیلها چی میگن؟ آبرو مون پیش همه رفت. حداقل فکر مادرت رو بکن. فکر بی آبرویی من را که نمی کنی. توی فامیل ما این چیزها تازگی داره. کدوم یکی از دخترای فامیل را می شناسی که از شوهرش طلاق گرفته باشه...

زن فکر می کرد که چقدر سنگ دل شده. مادرش سی سال سوخته و ساخته و پدرش سی سال آبرو داری کرده، حالا او همه را به باد داده بود. فقط ده سال سوخته و ساخته بود و فکر آبرو داری پدرش را هم نکرده بود.

نامه را کنار گذاشته بود. کلمات نامه کم رنگ و کم رنگ تر به چشم می آمد. دیگر کلماتش مفهوم نبودند. اصلاً از باز کردن نامه پشیمان شده بود.

بلند شد آب ماهی را عوض کند. آب ماهی کشیف شده بود و ماهی به زور نفس می کشید. ماهی را با یک چای صاف کن بزرگ گرفت. ماهی پر پر می کرد و دست و پا می زد و با نگاههای التماس آمیز بهش نگاه می کرد. آب ظرف را عوض

کرد و ماهی را برگرداند توی ظرف. ماهی با خوشحالی توی آب شروع کرد به دویدن. حالا راحت تر نفس می کشید. یک ریزه غذا ریخت توی آب برای ماهی و خودش کمی از غذای شب قبل که هنوز روی میز بود، خورد.

چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. ماهی سرش را به جداره ظرف تکیه داده بود و آرام دهنش را باز و بسته می کرد.

نصف شب از صدای ناله خودش از خواب بیدار شد. قلبش به شدت می زد و تمام تنش از عرق خیس شده بود. چقدر خوشحال شد که از خواب پریده. چند دقیقه بیحرکت توی رختخواب نشست، بعد بلند شد کمی آب خورد.

خواب دیده بود که بچه اش افتاده توی یک چاه و از ته چاه ناله می کرد. بچه دستهایش را آورده بود بالا و او را می خواست. مادرش نیم سوخته و گریان بالای چاه ایستاده بود و پدرش با قیافه ای شرم زده کنار دستش بود. فامیلهاشون و دوستهایش دور چاه حلقه زده بودند و با شماتت به او و پدرش نگاه می کردند. خواهرش یک کم عقبتر با چشمهای نگران ایستاده بود و برادرش که چشمهایش از غضب سرخ شده بود پهلویش بود. و او بدون اعتنا به ناله های بچه که هر لحظه ضعیف تر می شد از چاه دور شده بود. توی دستش یک ظرف ماهی بدون آب بود. یک قلب سنگی که قرمز کدر کمرنگ بود ته ظرف بیحرکت افتاده بود.

--- سر --- سر --- سر --- سر --- سر ---

برزخ و نجات

س . مازندرانی

به محض اینکه مهدی را در حال عبور از کوچه دید، به پای پنجره آشپزخانه رفت، به این امید که هنگام بازگشت از خانه دختر خاله — در همسایگی دیوار به دیوار خانه نسرین — او را ببیند. گوشه پنجره به ضخامت یک برگ کاغذ باز بود. باد سرد پائیز اروپا به همان درز نیزقناعت می کرد. نسرین با لباس خواب آنجا ایستاده بود. سرما مثل دست یخ گرفته و تکان دهنده ای که برپیکری برهنه کشیده شود و حس نیاز به حرارت، به هماغوشی، به تن سایی را در آدم پیروراند، تمام مساحت تنش را درنوردید.

چشمش در نقطه عبور مهدی مانده بود و امتدادش به آپارتمان روبرویی، به درون آشپزخانه رفت، و بی آنکه حرکتی بکند، درست در وسط سرب می موی مرد میانسال فرنگی مشغول صرف صبحانه، نشست.

بار اول در شب نشینی خانه یکی از دوستان، مهدی را به اتفاق زنش دیده بود: جوانی که بلند حرف می زد، اما در بحث بقیه را به اصطلاح می خورد. خوب هم صحبت می کرد و ته لهجه گیلکی اش آشکار بود. بی آنکه در موارد معمولی زیاد حرف بزند، بیشتر لطیفه می گفت؛ لطیفه های کوتاه و بهتر است بگوییم می انداخت، چون لطیفه گویی به شرح دادن نیاز دارد، حال آنکه مهدی زیاد کش نمی داد. خیلی بلند می خندید، و وقتی می خندید زیبایی دخترانه ای پیدا می کرد. چشمش از اشک پر می شد. چند روز بعد که نسرین شنید او دچار بیماری شدید

روحی است، نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد.
 از خانه دخترخاله مهدی، صدای او به گوش نسرین رسید. به نزدیک دیوار حد
 فاصل رفت و گوش را به آن چسباند. مهدی می گفت:
 — بر پدر هرچه بد پیله کن لعنت!
 صدای مردانه به او گفت:
 — باز هم کلافه ات کردند، آقا مهدی؟ من که بارها بهت گفتم. باز هم میگم
 بحث بحث نکن.
 — صحبت بحث نیست.

دخترخاله مهدی که نسرین از لحنش دریافت که خطابش به شوهر خود اوست،
 گفت:

— مادرم می گفت زن آگه پیله کنه، وای بحال آدم.
 شوهر گفت:

— خوب شد که اقرار کردی.
 — خفه شو، تو!

و شوهر، بی اعتنا به سرزنش زنش به مهدی گفت:
 — بالاخره نگفتی کی کلافه ات کرده.

نسرین برگشت و به عجله از دیوار فاصله گرفت. از آشپزخانه بیرون رفت تا
 شوهرش، او را در آن حالت نبیند. شوهرش از توی رختخواب می نالید:

— تو این هیرو بیر، آدم دیگه کم خواب هم بشه... لا کردار!

نسرین پای تختخواب بود. شوهر به محض دیدن او، خیره به او نگاه کرد. انگار
 بار اول است که چشمهای میشی اش را که بطرزی رامشگرانه برپهنه سفیدی
 می خرامید، می بیند. هیکل میانه بالا، بدن پُر اما نه چاق، و پوست سفیدی که از
 انتهای سینه تا زیر چانه پیدا بود، چشمهای شوهر را می شکوفاند. یکسالی از
 ازدواجشان می گذشت، اما هنوز بچه نداشتند. شوهر گفت:

— یه ماچ بده!

گونه اش را جلو برد و به اکراه، بوسه مرد را پذیرفت. بلافاصله خطاب کرد:
 — دیگه پاشو جمشید!

نسرین پیرهن پوشید و به آشپزخانه برگشت. لحظه ای صدا مفهوم نبود. نسرین آن

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our [Webstaff](#) know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!



Humanities & Social
Sciences Online



Hosted by
MATRIX
Michigan State University

که بر می داشت، وارد محوطۀ نگاه او شد و سرش را به نحوی در یقۀ خود برده و از سرما گریخته بود. چشمش را به نرمی کج کرد. نسرین به محض افتادن نگاه مهدی در چشم خود، سر پائین انداخت.

نسرین و شوهر در راه مغازه بودند. مغازه کنار جاده واقع بود. منتظر ماندند تا اتوبوس رد شود و آنها جاده را به سمت مغازه ببرند. ماشین گذشت و شوهر نسرین پا به جاده گذاشت. به خاطر نگاه احتیاط به پهلوی، گردنش را چرخاند که سایۀ زنش را همچنان خارج از جاده دید. پرسید:

— چرا وایسادی؟

و او داد زد:

— ماشین، ماشین، مواظب باش!

شوهرش به سرعت به او برگشت. ماشین از پیش چشمشان گذشت. شوهر در امتداد نگاه زن، نگریست و در نقطه ای متوقف ماند. در کنار جاده، چسبیده به جنگل، پشت یک سنگ بزرگ، دختر خاله دست مهدی را محکم گرفته بود و می کشاند. مهدی سعی در جدا شدن داشت. ناگهان این حالت به سر و صدای دیوانه وار دختر خاله تبدیل شد که آدم موقع هیجان ناشی از دیده شدن در بازی قایم موشک به راه می اندازد. به محض کنار رفتن دختر خاله، نسرین، نصف بدن شوهر او را دید که هنوز نصف دیگرش، پشت آن صخره بود. و می خندید. مهدی هم مثل دیوانه ها، ادای خندۀ دختر خاله را در آورد. بازی قایم موشک را، شوهر دختر خاله، برده بود.

نسرین احساس آرامش کرد. می دانست که در این میل می سوزد، اما اگر زمینه عمل فراهم می شد، نمی توانست از خط حادثه عبور کند. ولی با این همه، احساس و غریزۀ هار شده و مهار گسیخته، او را آب می کرد. حالا دیگر نوعی تنفر به مهدی پیدا کرده بود، و این تسکین اش می داد. «تنفری که با نفرت به خود آغشته و عجین است.» دست شوهرش را گرفت و او را به قصد بریدن جاده کشاند. این بار حالت چهره و نگاه شوهر، به وضع پراز سؤال و شگفتی دقایق قبل نسرین شباهت داشت. داشت قصه تبعید را تفسیر می کرد.

قلعه

الجزائر، ۱۹۸۸

سناریست و کارگردان: محمد شوئیخ

به زبان عربی، با زیرنویس فرانسه

نقد فیلم

آزاده آزاد

LA CITADELLE

EL-KALAA



LA CITADELLE (El Kalaa)



فیلم الجزایری **قلعه** (که در آوریل سال ۱۹۸۹ در سینماهای الجزیره، پاریس، مونرآل و دیگر شهرها برای نمایش اول بر روی اکران آمد)، دنیایی از رسوم ظالمانه رایج در الجزایر را ترسیم می کند. دکور فیلم، یکی از دهکده های کوچک اوران جنوبی است به نام «قلعه»، که در بالا و پشت کوهی سنگی بنا شده است. و موضوع فیلم از همان دقایق اول، مشخص و مطرح می شود: روابط زن و مرد، به ویژه در مورد ازدواج، در یک جامعه اسلامی. دوربین، ما را در تاریکی شب، از خانه های سنگی، کوچه های خالی و باریک و دیوارهای کهنه ای که گوئی آواز ساز و دهلی را که از خیلی دور می آید خوش ندارند، از ردپای نامرئی زنان سراپا بگور در حجاب سفید و زندگیهای کوچک، به نیمه روشنایی و شلوغی جشن عروسی دسته جمعی چهار عروس و چهار داماد در وسط دهکده می برد: در میان هلهله زنان، ساز و آواز و تیر خالی کردنهای مردان، لباسهای رنگارنگ و طبقهای پر از شمع، دامادهای سفیدپوش روی اسبهای سفید نشسته اند و برای پاره کردن پرده بکارت زنانشان به سوی چهار حجله، که در هر کدام عروسی در زیر حجاب کامل سفید بی حرکت در انتظار نشسته است، می روند. همه اهالی ده، با شادی و پایکوبی، منتظر نمایش دستمالهای سفید خونین هستند. هیچکس نه با

«پاکدامنی» زنان سرشوخی دارد و نه با «مردانگی» مردان. چند دقیقه از ورود دامادها به حجله ها نمی گذرد که یکیشان شروع می کند به سیلی زدن و مشت و لگد کوبیدن به عروس، دیگری با یأس و پریشانی می گوید «این آن زنی نیست که من می خواستم»، صورت سومی با ناخندهای عروس به خون و خراش می افتد و چهارمی با ملایمت و اطاعت عروس مواجه می شود و مسئله ای برای اثبات «مردانگی» اش ندارد. بالاخره، صرف نظر از چگونگی جو حجله ها، نمایش خونهای ریخته شده صورت می گیرد. محمد شویخ، نویسنده و کارگردان فیلم، می خواهد نشان دهد که جشن عروسی هم برای زنان دردآور است و هم برای مردان؛ زیرا که اگر زنان با زور به ازدواج درآمده اند، مردان نیز، گاه، با بلند کردن پرده صورت عروسشان کشف می کنند که آنان را به ازدواج با زنی که می خواسته اند درنیاورده اند. آنچه که او بازگو نمی کند و یا در مد نظر ندارد این واقعیت است که زنان برای همیشه محکوم به زندگی با مردانی هستند که غالباً نمی شناسند و دوستشان ندارند، حال آنکه مردی که اغفال شده به آسانی می تواند زنش را طرد کرده، خود را رها سازد. مهمتر از آن، انتقاد شویخ در این موومان اولیه، همانند سراسر فیلم، پوشیده و عقیف است؛ در نتیجه جنبه های عمیق تر مسئله بکارت، چون ماهیت استیلاطلبانه «مردانگی» و ناپاکی اخلاقی «پاکدامنی» و تجاوز جنسی مذهبی و مرسوم به زنان در شب عروسی، باز نمی شود. و به همان ترتیب، درد و زخم بدنی و روحی ناشی از جبر و خشونت که مردان در شب عروسی بر زنان تحمیل می کنند (حتی اگر ازدواجشان با زور نباشد و یا عاشق یکدیگر هم باشند)، به هیچوجه با نمایش دستمالهای سفید خونین نمودار و احساس نمی شود، همانگونه که نمایش چند لکه خون بر پیراهن یک سیاهپوست آمریکائی سالهای دهه ۱۹۵۰ برای انتقال آنچه که او در پروسه لینچ شدنش به دست اعضای کو-کلاس-کلان احساس می کرده کافی نیست. در فیلم قلعه نفس اجبار بکارت و اجبار دریدن وحشیانه پرده مهبل، بنیان سیاسی آن و انعکاسات روانی - اجتماعی تحت سؤال قرار نگرفته است. اگر رابطه جنسی زن و مردی کاملاً خالی از هر نوع خشونت و رزی احلیل سالاری باشد، و در صورتیکه زن طبیعتاً صاحب پرده مهبل باشد (چرا که یک سوم زنان جهان پرده بکارت ندارند)، گسسته شدن کامل آن پروسه ای تدریجی است که می تواند تا دوسه سال طول بکشد. یک پروسه دوسه ساله را در عرض دو دقیقه با زور متحقق کردن، با تمام وحشیگریها و بی رحمیهای ملازم آن و جنبه های ایدئولوژیکش (توجیه بازکردن راه

دخول احلیل آقا بمثابه یک ضرورت و محور و علت وجودی رابطه و به نام نیاز و فشار جنسی مرد، اهمیت مردانگی به مثابه توانائی شکنجه دادن و دربند نگهداشتن زن (لینچ شده)، اوج تراژدی بردگی جنسی زن خاورمیانه است. ناگفته نباید گذاشت که از نقطه نظر صرفاً تکنیکی، هیچ لزومی ندارد که زن برای خلاصی از پرده مهبل منتظر رابطه جنسی با مرد باشد. می توان به کمک انگشتان خود خیلی بتدریج و بدون متحمل شدن درد و شکنجه پرده مهبل خویش را برداشت. فیلم **قلعه** از همه این نکات اساسی بدور است. نویسنده و کارگردان فقط سعی به نشان دادن رفتارها و برخوردهای کلی زن و مرد در چارچوب دهکده قلعه - مظهر جامعه الجزایر و بقیه جوامع اسلامی - دارد و نه افشای آنها. از آنجا که فیلم در درجه اول برای الجزایری ها ساخته شده (که همه از رسم ظالمانه نمایش دستمال خونین باخبرند)، چیز زیادی به آنان نشان داده نمی شود. افشاء نکردن و اجتناب از تقبیح این نوع جنایات نهادی شده و قانونی و مذهبی هم کمک چندانی به ارتقاء آگاهی مردم خاورمیانه نخواهد کرد.

پس از این موومان اولیه پر از خوشی و خونریزی، کسالت و یکنواختی زندگی روزانه شروع می شود. سناریوی شوئیخ خیلی روشن است. پرسوناژ اصلی فیلم مرد جوان بسیار نرمخوئی است بنام قذور. همه او را به خاطر آنکه برخلاف بقیه مردان دهکده واجد عواطف و احساسات است، ساده لوح و خنگ و ابله و خیالباف می انگارند. آنقدر هم کم حرف است که به نظر لال می آید. پسر خوانده سید است، تاجر متمولی که صاحب سه زنی است که هم برایش بچه درست می کنند و هم قالی و رواندازپشمی می بافند. قذور پیشداوریهای هزاران ساله ای را بر زندگی ساکنین دهکده قلعه حکومت می کند به هم می زند و بی آنکه بخواهد آشوب به راه می اندازد. او عاشق زن کفشدوز است و همه اهالی ده این را می دانند و مسخره اش می کنند. بی سابقگی شیوه کارگردان عبارتست از سخن گفتن از تحقیراتی که مردی چون قذور متحمل می شود، به منظور مطرح کردن تحقیراتی که همه زنان تحمل می کنند؛ شیوه ای که خالی از ایرادات ذاتی اش نیست. به علاوه، از آنجا که قذور جوانی است در حاشیه زندگی ده و بی کسب و کار ثابت، و معمولاً در کوچه های دهکده پرسه می زند، کارگردان از او برای نشان دادن پرسوناژهای شناسا و معروف و قصه های کم و بیش غریب و مضحکی که در فاصله بین دو شب عروسی اتفاق می افتد، و برای نمایاندن بینش خود استفاده می کند.

کارگردان دوربینش را به سیاق سرگرمی برچهره و رفتار و زندگی دهاتی ها می گرداند، دوربین با دنبال کردن قذور، هم او و هم بقیه مردم دهکده را به تدریج به ما می شناساند. هیچ نشانه ای از امکان به وقوع پیوستن درامی دیده نمی شود. طراوت و سادگی فیلم آنرا فوق العاده جذاب کرده است. قذور با حللی های شیر راه می افتد و سر راه در مقابل پنجره اطاق زن کفشدوز منتظر او می ایستد. زن پنجره را باز کرده، در حین تکان دادن گلیم به لبخندهای محبت آمیز قذور پاسخ می دهد. وقتی کفشدوز رد و بدل نگاهها و لبخندهای قذور و زنش را می بیند، از کوره در می رود و با نوعی ناتوانی ابلهانه به سوی زنش سنگ پرتاب می کند و دنبال مرد جوان می دود. قذور فرار می کند و سر راهش در تک تک خانه های یک کوچه را می کوبد و حللی های شیر را به زنان صاحبخانه می دهد. با باز شدن هریک از درها، تعداد زیادی بچه ریز و درشت مثل مور و ملخ از دو طرف و زیر پای مادرشان بیرون می ریزند: حدس زدن اینکه زنهای قلعه بهترین روزها و سالهای زندگی شان را صرف چه بیگاریهایی می کنند آسان است. وقتی قذور به دستور پدرخوانده اش دکان پارچه فروشی او را باز می کند و کیسه های پشم و پنبه را بیرون می گذارد، دو پیرمرد «موقر» طبق معمول سنواتی می آیند و زیر سایه دیوار کناری مغازه روی نیمکتهای کوچک می نشینند و زنی را که به آرامی و با حیای زیاد از آنجا می گذرد با نگاه هرزه شان لغت می کنند. زن از مزاحمت جنسی پدرسالارها و عاقل مردان ده عصبی شده، چادرش به سنگی گیر می کند و به زمین می افتد. عاقل مردان هرزه می زنند زیر خنده های بلند تمسخرآمیز و پایان ناپذیر. و وقتی قذور به زن کمک می کند تا از زمین بلند شود، یکی از همان پدرسالارهای هرزه جوانک را سرزنش می کند که چرا باز هم دارد هرزگی می کند! قذور در سر راهش وارد یک دکان قصابی می شود. صدای داد و بیداد و اعتراضهای زن قصاب از داخل خانه پشت مغازه لحظه ای قطع نمی شود. قصاب با ساطور به خانه می رود و زن را خاموش می کند. در بازگشت، دقیقه ای کوچکترین صدائی از پست و در نمی آید. یک لحظه در نگاه قذور می خوانیم که نکند قصاب زنش را کشته باشد، ولی با بلند شدن دوباره صدای زن، خیالش راحت می شود و نفسی تازه می کند. قصاب با خنده ای زیرکانه و پیروزمندانه می گوید: «ترسیدی که او را کشته باشم؟ نه، این اوست که پوست از تنم می کند.» نمونه ای از شوخیهای ابلهانه ای که تروریستهای خانگی به طور روزانه برای تثبیت قدرت خود بر مرگ و زندگی زنانشان و برای تهمت قساوت و

خشونت بستن بر آنان به کار می برند. دوباره در کنار دکان پارچه فروشی، دو پیرمرد «موقر» را می بینیم که مشغول بازی «دام» هستند. یکی شان می گوید: «اگر تو ببری، من زنم را طلاق می دهم.» ولی بعد که دارد می بازد می گوید: «من دیگر زنم را سر این جور بازیها طلاق نمی دهم.» نازک بینی کارگردان در مورد قوانین پدرسالاری اسلامی که روابط زن و مرد را تنظیم می کند و حماقت و عقب ماندگی مردانی که هم حاصل این فرهنگند و هم ارزشهای آن را با حماقتشان بازتولید می کنند در این صحنه و صحنه های نظیر آن بخوبی نمایان می شود. عده ای با گاری به درمغازه می رسند و مقداری پارچه و یک بسته دراز پیچیده در ملافه ای سفید را می آورند. قذور به سوی بسته دراز که به دیوار تکیه داده شده است نزدیک شده، کم کم آنرا باز می کند و با شگفتی کشف می کند که یک مانکن چوبی زیباست. پستانهای مانکن بیرون می افتد و قذور به صورت زیبایش خیره می ماند. پیرمرد هائی که مانکن را آورده اند، با دیدن این صحنه شروع می کنند به «امر به معروف» که باید روی آنرا کشید چونکه حرام است و خدا در قرآن گفته به زنان و دخترانتان بگوئید که سینه هایشان را پوشانند! از یکسو، از نظر این پیرمرد ها هیچ تفاوتی میان یک مانکن چوبی بیجان و زنها موجود نیست؛ و از سوی دیگر، همین پیرمرد ها، که اغلب صاحب چند زن هستند، با زنان دیگر هم روابط «نامشروع» دارند، ولی تا موقعی که دهانشان از زعفران زرد نشده اشکالی در این کار نمی بینند. مهم حفظ ظاهر است و تکرار آیه های آسمانی سرکوبگر.

یکی از نکات قوی فیلم، رسانیدن و مصور کردن موضوع است. نویسنده و کارگردان نقطه نظرهای پرسوناژها و تضادهای شان را به نمایش می گذارد. به عنوان نمونه، نقطه نظر و تضاد پدر خوانده قذور، این پیرمرد بدون هیچ وسواس و تردیدی از یکسونان و ثروتش را از عرق جبین سه تا زنش در می آورد، و از سوی دیگر خیلی شمرده و موقرانه می گوید: «هزار تا زن هم به پای یک مرد نمی رسند!» او در حرمش، اطافی پوشیده از فرش و پارچه های رنگارنگ و لحاف و مخده، نشسته و به زنانش دستور می دهد که این کار و آن کار را بکنند. به زن اول و مسن ترش، لیلا، دستور می دهد که پشتش را مالش بدهد. بعد به یکی از دو زن جوان ترش دستور می دهد که برایش قهوه بریزد. زن جوان با نگاههایی که با لیلا رد و بدل می کند نارضایتی عمیق و نفرتش را از برده بودنشان ابراز می کند. در حالی که پسر بچه های خانواده به مکتب می روند، دختر بچه ها باید در خانه بمانند و از مادر هایشان قالیبافی

یاد بگیرند. فیلم قلعه نشان می دهد که با گذشت زمان هیچ چیز در روابط زن و مرد الجزایری تغییر نکرده است. درست است که داستان محمد شوئیخ وضع کنونی زندگی در دهات این کشور را نشان می دهد، ولی در شهرها هم وضع به همین منوال است منتهی به طریقی پوشیده تر. فیلم قلعه نشان می دهد که در الجزایر مردان هنوز زنان را با علم کردن قرآن و حدیث سرکوب می کنند. مردان فریاد می زنند: «زنانی که از شوهرشان تمکین نکنند به جهنم خواهند رفت.» و از این قبیل شعارهای اسلامی هزار بار گفته و شنیده که کماکان احساس انزجار در بیننده ایجاد می کند. زنان قلعه با اکراه و خون دل و به قیمت بحرانهای شدید روحی در مقابل این شعار احلیل سالاری کمر خم می کنند. ولی علت وجودی آنان فقط لذت جنسی دادن به ارباب / شوهرشان و بچه آوردنهای هر ساله نیست، آنان کارگران ارزان آقایشان هم هستند: وقتی سید یک کارگاه تازه نساجی به خانه می آورد، زنانش می دانند که ارباب بزودی یک زن چهارم خواهد گرفت. اینست که در موقع کار بحث حادی بر سر این موضوع میانشان در می گیرد. جوانترین زن سید که ابدانمی تواند این وضع را تحمل کند، با اعتراض و تلخی می گوید: «پس حقوق ما زنها چه می شود؟» زن مسن تر در عین آنکه از فکر اضافه شدن یک زن / برده چهارم به خانوار خشمگین است برای آرام کردن هووی جوانش می گوید: «اگر مردها همه حقوق را دارند، ما زنها، خدا را داریم.» ولی این پاسخ چیزی از تشدد اعصاب زنها نمی کاهد. می ریزند به سر خواهر شوهرشان و فریاد می زنند که «برادرت ما را بدبخت کرده»، بعد بند می شوند به قدور که آنجا نشسته و گوش می دهد، و می خواهند که او آنجا نباشد، و سر بودنش در آنجا آنقدر قیل و قال می کنند که پیرمردی از فامیل که آنجا نشسته بی اختیار شروع می کند به داد و بیداد کردن و توی سر خود زدن و جیغ کشیدن. جذابیت فیلم به خاطر شوخ طبعی و نازک بینی کارگردان است که موفق به ساختن داستانی در آن واحد طنزآمیز و تراژیک می شود. در یک گردهمایی دیگر بین زنهای سید، باز هم در رابطه با کارگاه نساجی چهارم و زن چهارمی که ارباب می خواهد بگیرد، زن اول می گوید: «این مرد ما را برای قالیبافی می خواهد»، و یکی دیگر از زنان پاسخ می دهد: «در قرآن آمده که مرد می تواند چهار تا زن بگیرد و ما نمی توانیم کاری بکنیم.» همه اهالی ده، از زن و مرد و پیر و جوان و بچه با صدای اذان ظهر که از مناره مسجد می آید، کار و مشغولیت و بازی شان را رها می کنند و به نماز می ایستند. در نتیجه، در مقابل زنان قلعه هیچ آلترناتیو دیگری غیر

از اسلام و قوانین قرآن وجود ندارد. از قوانین قرآن ناراضی اند، ولی قوانین دیگری را هم نمی شناسند.

آگاهی زنان از وضع زیر دست و نابسامانشان، و آگاهی شان از علل عدم امکان رها کردن خود از قلعه و زندان روابط مردسالاری، در بیان روشن و جانگدازشان، در بحرانیهای شدید روحیشان، و بالاخره در مکاریهای شان منعکس می شود. در آفتاب حیاط خانه سید، همه افراد خانوار جمعند و ناهار می خورند. ارباب خانوار تنها و جدا از زیردستانش نشسته، قطعه گوشت بزرگ کباب شده ای را به دندان می کشد. زنها با هم نشسته اند، بچه های کوچک و بزرگ هم دور هم، و قدور جدا از همه. نه زنها و نه بچه های ارباب حق گوشت خوردن ندارند و باید به کوسکوس اکتفا کنند. بچه ها شروع می کنند به داد و بیداد کردن و گوشت خواستن. یکی از زنها، سخنگوی ارباب / پدر می شود و می گوید: «بچه ها حق گوشت خوردن ندارند». در همین موقع، سید تکه ای از گوشت کبابی اش را جلوی سگهای خانه می اندازد: ارزش کودکان و زنان از سگهای خانه هم کمتر است. با مشاهده این وضع خشم و ناامیدی و انزجار به تدریج در چهره و چشمان زن جوان سید جمع می شود، بعد ناگهان کاسه صبرش لبریز می شود، از خود بی خود می شود و شروع می کند به اشک ریختن و فریاد کردن ناامیدی اش. به روز تولد خود لعنت می فرستد و فریادش به آسمان می رود که «پدر تو مرا بدبخت کردی، مادر تو مرا بدبخت کردی». و شوهر خشک و بی احساسش با بی تفاوتی به خوردن گوشت ادامه می دهد و حتی سرش را هم بر نمی گرداند. قدور در کنار دیوار سنگی حیاط نشسته، منفعلانه به این صحنه نگاه می کند. زن با ناامیدی فریادش را به اوج می رساند: «من هیچ شانس در زندگی ندارم؛ من هیچ اتکائی ندارم؛ این یک زندگی سگی است؛ دیگر تابش را ندارم؛ دیگر خسته ام؛ میخواهم از این خانه بروم ولی بچه هایم مانع رفتن هستند». زنها دیگر او را نگهداشته اند و یکی شان می گوید: «باید بگذاریم عقده دلش را خالی کند.» اینجا است که سید از جایش بلند می شود و به منظور کتک زدن با خشم به طرف زن آشفته حال می دود، ولی زنها دیگر جلوی او را می گیرند، و او داد و بیداد می کند که: «شما زنها همه تان مثل هم می مانید.» آگاهی زنها از الجزایری و دیگر زنها از خاورمیانه از زنجیری که قلعه قوانین اسلامی به پای شان بسته است — گرفتن بچه های شان و محروم کردنشان از دیدن آنها، نمودار آن است که آنان بخش عمده ای از ارزشهای مردسالاری را درونی نکرده اند.

در قلعه، بحرانهای روحی زنان نام «چشم خوردگی» به خود می گیرد و نیاز به بیرون زدن محرومیتها و افسردگیهای حاد آنان باعث می شود که شوهران، قربانیان خود را پیش درویش شافی ببرند. او، که به گونه ای نقش درمانگر روانی را بازی می کند، شارلاتانی بیش نیست، ولی لااقل می داند که این زنان را چه چیز باید: فضایی برای فریاد کشیدن تا زمانی که دلشان بخواهد، و در تنهایی و بدون دخالت دیگران. شافی قلعه نانش را نه تنها از بحرانهای روحی زنان، که از مسائل عاطفی مردانی چون قذور می خورد که در حاشیه جامعه ای زندگی می کنند که در آن چندزنی رواج دارد و زنی پیدا نمی کنند و عاشق زنان شوهردار می شوند. دلال دهکده به قذور می گوید: «من می دانم که تو زن کفشدوز را دوست داری؛ می توانم کاری بکنم که تو بتوانی او را ببینی، ولی به شرطی که چند متر از این پارچه از مغازه سِتد برایم بیاوری.» بعد او را پیش شافی می برد و پارچه ای را که مرد جوان آورده به وی می دهد. شافی پس از امتحان کردن جنس و کیفیت پارچه، سر قذور را محکم میان دو دستش می گیرد و می گوید: «من آن زن را به پای تو می اندازم!» و بعد شروع می کند به ورد خواندن و به حالت جذبه و خلسه می افتد. کار بعدی قذور برای رسیدن به زنی که دوست دارد، دویدن و طواف به دور خانه سفید شافی است. صدها بار در زیر آفتاب سوزان قلعه به دور خانه شافی می دود، دهها بار نفس نفس زنان به زمین می خورد ولی کماکان به دویدن ادامه می دهد. در همین حال چشمش به سه زن سراپا پوشیده در حجاب سفید می افتد که به دنبال شوهرشان به در خانه شافی رسیده اند. شافی می آید بیرون و جویای موضوع میشود. شوهر می گوید: «زنم را چشم زده اند.» شافی زن را به درون می برد و دیگران در بیرون منتظر می نشینند. در اطاقی بزرگ اورادی می خواند و بعد زن چشم خورده را که حجابش را برداشته تنها می گذارد. زن به سوی جعبه بزرگ کعبه مانند ای که رویش پارچه ای سبز کشیده اند می رود و خود را به آن می مالد. بعد حرکاتش تشدید می یابد. روسری اش را از سر بر می دارد و خود را به در و دیوار اطاق می کوبد و می گرید. زن جوان در درون خانه، مثل مار روی زمین به خود می پیچد و دردها و محرومیتهايش را به صورت فریادهایی حزن انگیز و تکان دهنده از حلقوم بیرون می آورد. در همان زمان قذور را می بینیم که خود را در بیرون خانه، به دیوار می مالد و نالان و پریشان است. زن جوان از اجبار هم خوابه شدن با مردی که دوست ندارد می نالد، و مرد جوان از عدم امکان هم خوابه شدن با زنی که دوست دارد. هر دو

قربانیان سیستم پدرسالاری انعطاف ناپذیری هستند که در آن عشق مورد نفرت است. حال روحی زن جوان با بیرون آمدن محرومیت‌هایش بهتر می‌شود. دوهویش او را در حالی که صورتش خیس عرق شده و از خستگی رمق راه رفتن ندارد، از خانه شافی بیرون می‌آورند و به همراه شوهر مشترکشان می‌برند. قدور هم آن قدر می‌دود که بالاخره در کنار خانه شافی از حال می‌رود. درپلان بعدی، قدور وارد حیاط خانه زن کفشدوز می‌شود و در مقابل چشمان پر وحشت او چاقویش را باز می‌کند، یکدسته از موهای زن را بریده و با خوشحالی تمام با خود می‌برد بی آنکه به گریه‌های «معشوقه اش» اعتنایی بکند. وقتی دسته موی زن کفشدوز را پیش شافی می‌برد، او را می‌بیند که سر زن جوانی را که «چشم خورده بوده» این بار در دست گرفته، می‌گوید: «زنائی که با شوهرشان هم‌خوابه نمی‌شوند به جهنم می‌روند، و آنان که تمکین می‌کنند به بهشت». با وجود آنکه کارگردان سعی به یکسان نشان دادن محرومیت‌های هر دو جنس در سیستم پدرسالاری دارد، آشکارا نمی‌تواند کاری در برابر تفاوت بارز گفتار ایدئولوژیک شافی خطاب به زن و مرد بکند: زن را از افتادن به آتش جهنم می‌ترساند و به مرد قول انداختن معشوقه به پایش را می‌دهد.

حیله‌گری یکی دیگر از راههایی است که از آن طریق زنان از پس جو سرکوبگر و محدود کننده قلعه بر می‌آیند. زنی شوهردار که با سید رابطه «نامشروع» دارد او را در غیبت شوهرش به اطاقش می‌پذیرد و پس از ریختن چای و رد و بدل نگاه‌ها و مکالمات عاشقانه با او، به سوی پنجره می‌رود و می‌گوید «ای وای شوهرم آمد!» سید را در ته اطاق کنار رختخواب می‌گذارد و پرده وسط اطاق را می‌کشد. شوهر با حالتی مشکوک وارد اطاق می‌شود و با دیدن تکان‌های شدید پرده با تشر می‌پرسد: «چه کسی را آن پشت پنهان کرده‌ای؟» زن می‌گوید: «دختر عمویم است؛ زن سید، از دست شوهرش خیلی ناراحت است؛ خجالتی هم هست و می‌خواهد آن پشت بماند؛ من خودم آرامش خواهم کرد.» بعد با پر خاشجونی به شوهرش می‌گوید: «چرا همین‌طور ایستاده‌ای و نمی‌روی چیزی برای این زن بخری؟ نه چای در خانه داریم و نه قند.» بعد از آنکه شوهر اطاق را ترک می‌کند، زن مانع رفتن سید شده، صحنه را طوری ترتیب می‌دهد که وقتی شوهرش بر می‌گردد می‌بیند سید بیرون در اطاق، در کوچه، ایستاده و زنش هم با رو بند سیاه توی اطاق با شرم و حیا نزدیک در ایستاده است و مشغول مشاخره با سید است که چرا دختر عمو را اذیت می‌کند. بعد خطاب به هر دو مرد می‌گوید: «شما بروید بیرون، من دختر عمویم

را آرام خواهم کرد و خودم به خانه خواهمش برد.» مردها می روند، و زن از این ماجراجوئی عاشقانه خطرناک فاتح و راضی بیرون می آید. طنز کارگردان در این قسمت و همه قسمت‌های فیلم منقوش از تلخی است؛ تلخی ای که گاهی در تسلسل پلان‌ها پنهان می ماند (آوردن پلانی که اسبی در حال ادرار کردن است به دنبال پلانی که ریختن چای توسط «مترس» سید دیده و شنیده می شود).

سرنوشت قدور که در بسیاری از صحنه‌های فیلم، شاهد و هنرپیشه وقایع غالباً خنده‌آور، گاه ظالمانه، و در بسیاری موارد گیرا است، پایان تراژیکی خواهد داشت. طرز فکر و رفتار خلاف عرف و بی تکلیفش او را، همانند زنان، در ردیف افراد «بی منطق» و «ضعیف» قلعه قرار می دهد. قدور برخلاف قوانین جنسی مزورانه‌ایکه رفتار زنان و مردان را در کشورهای اسلامی تعیین می کند عمل می نماید. به عنوان نمونه، در صحنه ای، یکی از مردان قلعه روی جاده خاکی سربالائی دهکده با چوب دنبال زنش می دود تا او را که حاضر به تمکین جنسی نبوده بزند. همه اهالی ده از زن و مرد و بچه به تماشا ایستاده‌اند و پیرمردی که به طرف سرپائینی جاده در حرکت است جلوی زن را می گیرد و عبایش را به علامت حمایت از او در مقابل شوهرش به روی او می اندازد و بعد رو به اهالی ده فریاد می زند: «زنانی که از شوهرشان تمکین نمی کنند به جهنم خواهند رفت.» قدور به مردی که کنارش ایستاده می گوید: «من حاضرم با این زن ازدواج کنم.» مرد می گوید: «ولی آخر او که با کره نیست.» قدور پاسخ می دهد: «خوب با کره نباشد!» مرد گویی که با یک موجود مریخی و غیرعادی مواجه است با حالتی تحقیرآمیز برایش تأسف می خورد و می گوید: «تودیوانه ای!» قدور به اندازه مردان دیگر سنتی نیست، ولی عصیان هم نمی کند. در واقع فقط یک کمی حساس‌تر و باشعورتر است. مرد سالاری اش تا سرحد حماقت و تحلیل سالاری نمی رود. ولی همین یک مقدار حساسیت و بینش از زنها به عنوان موجوداتی که فکری دارند و قلبی، و می توان ورای پرده بیکارتشان و یا مجرد و متأهل بودنشان با آنان ارتباط ایجاد کرد و دوستشان داشت، از او در چشم دیگران موجودی حاشیه‌ای و ابله ساخته است. او که گویی ابدان نمی خواهد از اوضاع و روابط قلعه سر در بیاورد، در تمام دهکده عشق ممنوعش را به زن کفشدوز جار زده است، عشقی که باعث می شود کفشدوز شعله خشمش را در تمام قلعه بگسترده و دوبار به همراه عده‌ای از مردان قلعه به در خانه پدرخوانده‌اش بیاید و شکایت و تهدید بکند. بار اول، سید به مردان

شاکی می گوید: «بله، این پسر همیشه برای من درد سر ایجاد می کند، او را تنبیه خواهم کرد.» و بعد از رفتن مردها، به قصد زدن دنبال قذور می کند و فریاد می زند: «نجالت نمی کشی باعث می شوی که مردم بیایند و از تو شکایت کنند؟» بار دوم، سید برای آرام کردن کفشدوز و تنبیه پسر خوانده اش بی درنگ و در مقابل مردان قلعه می گوید: «به همان نمکی که با هم خورده ایم قسم می خورم که پسر را یکروزه، تا بیست و چهار ساعت دیگر، داماد کنم. اگر نتوانم اینکار را بکنم، هر چهار زنم را طلاق خواهم داد.» سپس مصمم وارد حیاط خانه می شود و دستهای پسر خوانده اش را، که کوچکترین مقاومتی نمی کند، با طناب به شاخه کلفت درختی بریده می بندد و به زنهایش اخطار می کند: «هر کس این پسر را آزاد کند طلاقش می دهم»؛ و می رود به دنبال پیدا کردن عروسی برای قذور. نبوغ کارگردان در تفهیم آن است که قدرت ورزی مردانه و حماقت دوروی یک سکه اند، و ضعفش در دست کم گیری تأثیرات تروریستی این حماقت بر زندگی زنان. یکی از بچه های ارباب، دخترکی ۵-۶ ساله، که قذور را دوست دارد کنارش می آید و با لبخندی شیرین می پرسد: «چرا دستهایت را با طناب بسته اند؟» و قذور با سادگی پاسخ می دهد: «چون قرار است دامادم کنند!» سید همراه دو تن از دوستانش، همان دو پیرمرد «موقر» و هرزه که می شناسیم، در قلعه راه می افتد و به آنها می گوید: «قول داده ام که پسر خوانده ام را داماد کنم.» یکی از پیرمردها می گوید: «آخر به این زودی چطور می توانی دختر پیدا کنی؟» سید جواب می دهد: «اگر با کره پیدا نکردم یک مطلقه پیدا می کنم!» و بالاخره مجبور می شود برود پیش یک دلاله محبت، ولی از آنجا هم دست از پا درازتر برمی گردد: دلاله هیچ زنی را برای عروس کردن نمی شناسد. ولی سید و بقیه پدرسالاران قلعه، که هم عاقل و دانایند و هم زنهای متعددی دارند، بر آن شده اند که درس خوبی به قذور متخلف بدهند و به هر قیمتی شده زنی مطابق با شأنش پیدا کنند. و ظاهراً چنین زنی را هم پیدا می کنند. قدرت کارگردان شاید در اینست که حماقت پیرمردهایی را که زهرخند تمسخرآمیز می زنند با حماقتی که زن و مرد را بدون عشق به ازدواج یکدیگر در می آورد مقایسه می کند.

سید به زنهایش دستور داده که بساط عروسی را به راه بیندازند؛ مردی را هم به خانه فرستاده تا قذور را بیرون بیاورد، به یک ستون چوبی دور از خانه ببندد و یک شیشه غسل هم برای «تقویت مردی» اش کنار او بگذارد و برود. نگاه قذور بیچاره

پسر بچه های قلعه را دنبال می کند که با سر و صدا می ریزند و پنجره زندان ده را باز کرده، یک مرد زندانی را آزاد می کنند. مرد زندانی با آرامی به راه می افتد و می رسد به قدور، و به او می گوید: «امروز می خواهند مرا داماد کنند.» و مرد زندانی داستانی برای قدور تعریف می کند: «پادشاهی بود زشت و کریه اندام. نقاشان مملکت را خواسته بود که طرحی واقعگرایانه از او بکشند. ولی همه نقاشها را یک به یک دستور می داد سر ببرند، چرا که آنان زشتیهای او را آن طور که بود نشان می دادند و شاه نمی خواست زشتیهای خود را ببیند. تا این که نقاشی طرحی واقعگرایانه از او می کشد بی آن که سر خود را به باد دهد، چرا که پادشاه را طوری ترسیم کرده بود که نمی شد قسمتهای زشت صورت و بدنش را دید: در طرحش، چشم زشت پادشاه را پشت تیروکمان پنهان کرده، زانوی زشت او را هم برای تیرانداختن بر زمین نهاده بود. در نتیجه، طرحی واقعگرایانه از پادشاه کشید بی آنکه اندامهای زشت او را نشان داده باشد.» و بعد اضافه می کند: «حالا مردم این دهکده می خواهند که من هم مثل آن نقاش باشم و من نمی خواهم. برای همین مرا به زندان انداخته اند».

مردهای قلعه قدور را به حمام دامادی اش می برند. در حمام عمومی، مردها پس از خشک کردن خود دراز می کشند، به سازیکی دو مطرب گوش می دهند و گاه به گاهی با انگشت عسل می خورند تا مردی شان را «تقویت» کنند. قدور را با لباس بلند سفید و کلاهک سفید از حمام در می آورند و روی اسبی می نشانند. عروسی براه افتاده است. زنهای سید که توی حیاط نشسته اند و کوسکوس می پزند، روی دیگ غذا را می کشند و آن را می گذارند روی پشت الاغ تا مردها ببرند. در میان هلله و پایکوبی و شادی مردم و در نیمه تاریکی شب، قدور را به سمت حجله می برند. قدور خوشحال و منفعل است، تسلیم سرنوشتش شده است. بعد همه می گویند «عروس آمد، عروس آمد!» و هلله هایشان بالا می رود. عروس را که در چادر و روبند سفیدی پوشیده شده به سوی حجله می برند. چند بار در هوا تیراندازی می شود و همه می خواهند صورت عروس را ببینند. ولی پدر خوانده داماد فریاد می زند که: «پیش از آنکه خود داماد عروس را دیده باشد، هیچکس نباید او را ببیند.» عروس را وارد حجله می کنند و داماد را دقایقی بعد به داخل می رانند. قدور می بیند که عروس با چادر و بند ضخیم سفید بی حرکت نشسته است. همه در بیرون حجله با پایکوبی منتظرند. داماد شروع می کند به دعا خواندن و سر به آسمان می کند و می گوید: «خدایا کاری کن که زخم مطیع و بارور باشد!» در حجله را مرتباً می زنند.

وقتی قدور در را باز می کند، مردی می گوید: «همه منتظر دستمال هستند، زود باش!» قدور بر می گردد. در مقابل عروش می نشیند و شروع می کند با نرمی و محبت با او صحبت کردن. از او اسمش را می پرسد. جوابی نمی شنود. می پرسد: «پدر و مادرت کی هستند؟» باز هم جوابی نمی شنود. دوباره در حجله را با شدت می کوبند و از داماد می خواهند که دستمال خونین را بیاورد بیرون. مردی داماد را از حجله بیرون کشیده، به کناری می بردش و می گوید: «مرد باش!» و بعد به تصور آنکه قدور نمی داند چگونه باید خون زن را ریخت و مرد بود، سعی می کند عملاً به او یاد بدهد که چه باید کرد! قدور حاضر به پذیرفتن این قبیل حماقتها نیست و بر می گردد به حجله و سعی می کند با عروس رابطه ای مقدماتی، که کار متداولی در قلعه نیست، برقرار کند. به عروس می گوید: «اگر تو خجالتی هستی من از تو خجالتی ترم. ولی آخر چرا حرف نمی زنی، حرف بزن. اگر حرف نزنی تو را خواهم زد!» و بعد وقتی سکوت لجوجانه عروس را می بیند، با عصبانیت و محکم می زند توی سر عروس. که عروس درست مثل یک مجسمه خشک و بی جان می افتد بر زمین و حجاب از چهره و اندامش بر می افتد. قدور با نگرانی به سوی او می رود و می بیند که بجای عروس برایش مانکنی در حجله گذاشته اند، همان مانکنی که در مغازه پارچه فروشی پدر خوانده اش دیده بود. سیل اشک سراسر صورتش را می پوشاند. با نگاهی چون نگاه میشی محتضر به سوی در حجله سر بر می گرداند. و بعد مانکن را در لباس عروسی، آنطور که هست و آنطور که مظهر سیمای زن خوب در جامعه اسلامی است، زیبا و بیجان و لال و مطیع ابدی شوهر، روی دست می گیرد و از در حجله بیرون می آورد. صدای آواز حزن انگیز و پریشانی که از حلقوم یک زن عرب در فضای صحنه می پیچد، ما را به عمق تراژدی ای که از نظر محمد شوئیخ، زن و مرد، هر دو، را در بر می گیرد می برد. همه اهالی ده با حیرت به این صحنه عجیب خیره شده اند. و پدر خوانده فرصت را غنیمت شمرده و با صدای بلند اعلام می کند: «همه تان شاهد باشید که من قدور را امشب داماد کردم، به قولم وفا کردم.» زن و مرد و بچه که نمی توانند نگاه از چهره و اندام عروس بی روح و جان بردارند، ناگهان می زنند زیر قهقهه های بلند و هیستریک و با چهره هایی انباشته از بدجنسی حاکی از حماقت، اشک و درد و تحقیر قدور را دلقک وار می یابند. تنها دختر بچه ای که قدور را دوست دارد شروع می کند به گریه و به دنبال برادر خوانده بد اقبالش راه می افتد. ناگهان آواز حزن انگیز در فضا یخ می زند،

قهقهه های ابلهانه مردم یکجا خاموش می شود و نگاهها، در سکوت، مانکن را دنبال می کنند که از بالای کوه، از بالای قلعه، به عمق دره سرازیر می شود و بدنش با برخورد های پی در پی به تکه سنگها قطعه قطعه می شود: سرش یک گوشه، یک دستش در گوشه ای دیگر و میانه بدنش به سمتی دیگر می افتد. هنوز روحمان از شگفتی صحنه در التهاب است که در پلان بعدی ناگهان متوجه می شویم که قدور هم خود را همراه مانکن، همراه عروس بیجانش به دره انداخته و خودکشی کرده است. همه اهالی ده در بالای دره تنگ دور تا دور ایستاده اند و با چهره های مسخ شده به رگه های خون صورت قدور که در میان قطعات بدن مانکن افتاده خیره مانده اند. تنبیه آن کسی که در چشم پدر سالاران قلعه میشی تجرب دار است، در این صحنه والای پایان فیلم، محرومیتها، پستی ها، حماقتها و دردهای گشوده نشده یک جماعت احلیل سالار را تشدید کرده، به اوج خود می رساند. چهره وحشت زده دخترک ۱۵ ساله که شاهد صحنه مرگ برادر خوانده محبوبش است، که شاهد قطعه قطعه شدن تن عروسی است که از آغاز هم جان نداشته، موبرتن بیننده سیخ می کند. او با صدای بلند می گرید و به شدت بی تابی می کند و می خواهد خود را به دره بیندازند. مادرش سعی دارد او را نگهدارد و دختر در میان ضجه های ناامیدانه اش فریاد می زند: «رهایم کنید! رهایم کنید!» و دور بین روی چهره این نسل آینده زنان کشورهای مسلمان، آن طوری که محمد شویخ می بیندشان، ثابت می ماند. داستان کابوس مانند است و ما را به بن بست می برد. تنها راهی که برای این دخترک باقی مانده خودکشی است و ملحق شدن به مرد جوان.

فیلم قلعه در بیننده واکنشهای احساسی گوناگونی، از خنده و افسوسهای سطحی تا خشم و نفرت و انزجار، ایجاد می کند که هیچ، از آن بهتر، او را به اندیشیدن نیز وامی دارد. این فیلم، که در الجزیره و دیگر شهرهای دنیا، واکنشهایی از جانب جنبشهای زنان برانگیخته، مطالعه و بازتویسی مسائل و مشکلاتی است که در رابطه با رسوم و روابط مستمرانه پیش می آیند: مسائل مربوط به مقام و سرنوشت فردی و اجتماعی زن در یک جامعه احلیل سالار، مسائلی که چند زنی پیش می آورد، مسائل ناشی از عدم ارتباط میان زن و مرد، پولدارها و فقیرها، سرکوفتگی روانی و واپس زدن محرومیتها و ضربه های جسمی و روحی به ناخود آگاه، ممنوعیت های همه نوعی، اعتقادات انعطاف ناپذیر و روحیاتی که بر علیه زن یا مردی که از این اعتقادات فاصله می گیرد یک بلوک متحد خصمانه می سازند، آنچه که

شوئیخ به ما عرضه می کند اثری شگفت آور، مملو از سلیقه ها و بینشی شخصی، ولی نه باطن گرا، که برای مردان الجزایری (و خاورمیانه به طور کلی) بسیار مرقی است؛ موضوعی است خیلی جدی، بی آنکه خالی از شوخی و حتی استهزاء و کنایه های نیشدار باشد. شگفتی این اثر شاید در نشان دادن دو بعد عمده از تجربیاتی است که زنان خاورمیانه تجربه می کنند. یکی حملات و تشنجات عصبی و احساساتی شان است و دیگری همدردی میان آنان. تشنجات عصبی زنان، نمودار فمینیستی است که فاقد شبکه ها و حمایت های اجتماعی است، نمودار تنها مقررهایی از وضع موجود است. و همدردی میان زنان بر پایه احساس ناتوانی واقعی در مقابل قدرت مردان، آگاهی از سرکوب مشترکشان (حتی اگر این سرکوب به مثابه خواست خدا تعبیر شود)، و متن جدایی دو گروه جنسی به وجود آمده است. این همدردی به علت اختلاطش با احساسات زن ستیزانه و از آن بدتر، به علت آنکه عمدتاً نه بر پایه احساس قدرت، که بر پایه احساس ناتوانی مشترک بنا شده، تا کنون غالباً تسکین دهنده دردها بوده است و نه عامل تغییر اوضاع. با این وصف، حفظ آن و تبدیلیش به نیرویی واژگونگر، از بایستهای اساسی استراتژی مبارزات زنان خاورمیانه است.

فیلم قلعه عاری از کلیشه و شرم و حیای دروغین است؛ و به نعمت تجمع نکات کوچک، وقاحت و زشتی و هرزگی قدرت مردان را به خوبی نشان می دهد. درست است که در اغلب مواقع، مردان فیلم آن قدر احمقند که خطری از جانبشان احساس نمی شود، ولی گهگاه دهانه آتشفشان با خشونت و به طرز وحشیانه ای سر باز می کند: آنان هر نوع حقوقی را فقط برای خودشان نگه داشته اند، یعنی که آنان حتی حق استهزاء هر نوع حقوقی را نیز دارند (و زنان همیشه می توانند با تکرار این که «اگر مردان همه حقوق را دارند، ما زنها، خدا را داریم.»، خود را تسلی دهند). بدین ترتیب، کارگردان موفق به یافتن لحن و پرسوناژهای مناسبی می شود برای این که سرنوشت اجتماعی نامطلوب زن الجزایری را، با تواضع زیاد و بدون سنگینی عبارت پردازیهای ایدئولوژیک و یا بی وزنی ساده بینی های مانویه نشان دهد. با این وصف، اجتناب او از توجیهات ایدئولوژیک و ترسش از افتادن در دام گفتارهای مانویه چنان افراطی است که او را هم در سطح «نشان دادن» مسائل نگه می دارد و هم به رسانیدن این پیام گیرا ولی اساساً نادرست می کشاند که مردان می توانند، حتی به طور خیلی ظالمانه تر از زنان، قربانی سنتهای مردسالاری باشند. عمده ترین اشکال فیلم قلعه در آنچه که می توان رابطه مخاطب سازی نامید،

قرار دارد. مخاطب فیلم، مردان هستند، ولی ابهام رابطه مخاطب سازی، تأثیرات بالقوه رادیکالی را که فیلم می توانسته بر مردان بیننده بگذارد زودوده است. دوقهرمان مذکر فیلم عبارتند از قدور و سید. قدور، که نقش اصلی را بازی می کند، نه وارد دنیای مردان می شود و نه به دنیای زنان تعلق دارد. اگر هدف کارگردان خلق قهرمانی بوده که مردان بتوانند خود را از روی همدردی و یا از روی هراس و ملاحظه ای دیگر با او همسان کنند، مسلماً کارش ناموفق بوده است؛ چرا که مردان مردپرست الجزایر و دیگر کشورهای اسلامی هرگز حاضر به همسان سازی خود با مردی چون قدور نیستند. قدور نه تنها به صورت مردی غالباً منفعل، فاقد اراده، ناآگاه از اوضاع دور و بر خود، و در نتیجه بی علاقه به عصیان ترسیم شده، بلکه شخصیت و عزت نفس و امید و آینده اش هم از جانب پدرخوانده اش در هم می شکند: در پایان فیلم، او قربانی نظام پدرسالاری است. و این قربانی بودن، به ویژه از آنجا که به دنبال مبارزه یا عنادی آگاهانه با این نظام صورت نگرفته، باعث می شود که مردان بیننده فیلم خود را با قدور همسان نکنند، و از طرفی قصد کارگردان نیز بازداشتن آنان از همسان سازی خود با سید، این پدرسالار ظالم است. در نتیجه، درگیری بینندگان مذکر با فیلم از حد تماشای صحنه ها فراتر نرفته، نمی تواند منشاء یک نوع ارتقاء آگاهی باشد، چرا که هیچ پرسوناژ مذکری که در خور همسان سازی باشد در فیلم وجود ندارد (به استثنای زندانی فراری، که از گود شبکه روابط مردم قلعه بیرون است و نقشی در داستان ندارد). اشکال دیگری نیز در سطح همین رابطه مخاطب سازی وجود دارد. از آنجا که فیلم نوشته و ساخته یک مرد کارگردان است، نمی توان و نباید از او انتظار داشت که خطاب به زنان فیلم بنویسد و بسازد، چرا که از تجربیات درونی آنان محروم است. و این کار را هم نکرده است. کارگردان در مصاحبه ای از نگه داشته شدن زنان الجزایری در موقعیتی زیردست و تحت استثمار سخن گفته، اضافه می کند: «هیچ چیز هرگز در الجزایر تغییر نکرده است: نه پیش از انقلاب، نه در زمان انقلاب، و نه بعد از آن! فقط امیدوارم که این وضع کمتر دوام بیاورد، و انقلابی صورت گیرد...» او می خواهد محیطش را تغییر دهد، و فیلم را هم به همین منظور ساخته است. در این رابطه روی سخنش با مردان است، با کسانی که در رابطه میان زن و مرد قدرت را در دست دارند. ولی آیا می توان برای تغییر روابط انقیاد و استیلا میان دو گروه، کسانی را که در موضع استیلا و قدرت قرار دارند مورد خطاب قرار داده، از آنان انتظار داشت که مبتکر و خواهان

تغییر باشند؟ این یک اشکال کلی است که نویسندگان و فیلمسازان متعلق به گروههای حاکم (اقلیت سفید پوست آفریقای جنوبی، مردان،...) با آن مواجهند. انتقاد دیگری که بر فیلم رواست آن است که بیان پرسوناژهای مؤنث با زیرنویس فرانسه بسیار کمتری همراه بود تا بیان مردان فیلم. به عبارت دیگر، برای مردی که مسئول ترجمه و زیرنویس گفته‌ها و مکالمات فیلم بوده، کلام زنان اهمیتی بس کمتر از کلام مردان داشته است.

با تمام اینها، سالیان درازی بود که الجزایر فیلمی به این قدرت، به این زیبایی و به ویژه به این فراست به ما نداده بود. محمد شوئیخ به یازدهمین فستیوال زنان کرتی Creteil (نزدیک پاریس) دعوت شده بود. عضو ژوری بود و در همه مباحثاتی که از جانب سازمان الجزایری داوری می شد شرکت کرد. فیلم قلعه در پاریس موفقیت زیادی به دست آورد و در مونرآل نیز برنده جایزه بزرگ «پنجمین روزهای سینمای آفریقایی» شد. در مورد خطر انتقام جویی از جانب مسلمانان قشری به خاطر استهزایی که در مورد تعصب بعضی از مردان فیلم و حماقت وحشتناک تقریباً همه آنان صورت می گیرد، کارگردان می گوید: «بسیاری از اعضای گروه من، تکنسینها و هنرپیشه‌ها، خیلی دیندار بودند. من هیچ پلانی را بی آنکه قبلاً به بحث نگذارم نساخته‌ام. هیچکس احساس زخم خوردن به اعتقاداتش را نکرده است. فیلم در مقابل کسانی که نماز و روزه‌شان را به جا می آورند هم نشان داده شده است؛ هیچ سرزنشی از من نشده است.» رابطه مستقیم میان ابهام رابطه مخاطب سازی و عدم اعتراض مذهبیون کاملاً چشمگیر است. و باید از خود پرسیم آیا این دو، دو روی سکه ضعف فیلم قلعه به مثابه یک اثر متعهد نیست؟ دید رفورمیستی کارگردان، مرد بودنش (تعلق به گروه جنسی حاکم و استیلاگر) و حمایت مادی فیلم از جانب دولت الجزایر، سه عامل عمده محدودیت چشم انداز و دامنه و عمق فیلم است. کمال مطلوب آن است که روزی یک زن کارگردان خاورمیانه، از دیدی فمینیستی، با بودجه‌ای غیر دولتی و بدون سعی در راضی نگه داشتن تحلیل سالاران همه رقی، از اسلامی گرفته تا ضد اسلامی اش، نگاهی عمیقتر به روابط زن و مرد در رابطه با قوانین اسلامی و آداب و رسوم عرفی و غیر اسلامی این گوشه از جهان بیندازد.



قدور و لیلہ (زن اول سید)



زنان سید



فاطمہ بالحج، زن جوان سید

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our [Webstaff](#) know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!



Humanities & Social
Sciences Online



Hosted by

MATRIX

Michigan State University

آیندگان، ۲۲ اسفند ۱۳۵۷

نامه سرگشاده به کمیته امام و نخست وزیر

من بعنوان یک زن که در حدود ۲۵ سال است در اجتماع و در حال حاضر در دانشگاه به عنوان یک ماما مشغول بکار و انجام وظیفه هستم میخواهم به نمایندگی از طرف تمام زنهای هم طبقه خودم از دستوری که اخیراً مبنی بر حجاب زنهای صادر شده است صحبت نمایم و با اطمینان به اینکه رژیم استبداد قدیم دیگر حکم فرما نیست امید داشته باشم که گفته هایم تمام و کمال بچاپ رسیده و بنظر امام خواهد رسید.

من مدتها است که نه بطور کورکورانه بلکه با علم و اطلاع و با مطالعات کتابهای امام خمینی مبنی بر دستورات اسلام راه و هدف ایشان را پیروی کرده و با کمال احترام و صمیمیت بر آن صحنه نهاده ام. مدتها است که با اطرافیان خود راجع به هدف مقدسی که ایشان پیش گرفته اند بحث ها داشته و با کمال خوشبینی با زنهایی که در صورت موفقیت ایشان در هدفشان از اسارت و چادر و چیزهایی از این قبیل می ترسیده اند صحبت ها کرده و ایشان را نه تنها بعنوان یک پیشوای دین بلکه بعنوان یک رهبر شجاع و با اطلاع شناخته و قدم بقدم پیروی ها و مبارزاتشان را تعقیب کرده ام و در نتیجه با دلی آکنده از امید ولی توام با نگرانی از اینکه مبادا انقلاب مقدس ما به شکست منتهی شود شاهد پیشرفت مبارزات ایشان و مردم دلیر کشورم بوده ام. من مدتها است شاهد تحولات اخیر دانشگاه، تشکیل شوراهای هماهنگی حتی قبل از اینکه انقلاب پیروز شده باشد بوده و تحرک و امید و خوشبینی را در صورت یکایک از همکارانم اعم از استاد و پزشک و کارکنان دانشگاه دیده ام و خلاصه باید بگویم که بعد از انقلاب با هزاران امید لحظه به لحظه در انتظار پیروزی ها و موفقیت های هرچه بیشتر بوده ام ولی متأسفانه با تمام امیدهایی که امام چه قبل از اینکه به ایران وارد شوند و چه پس از انقلاب داشته مطابق گفته های خودشان مبنی بر تساوی حقوق زنان و مردان و همچنین اعتراف خودشان بر اینکه زنهای هم دوش بدوش برادران خود برای پیروزی این انقلاب مقدس جنگیده و شهید داده اند باید بگویم که امیدهای ما می رود که رنگ کدورت بخود بگیرد. آیا این بود انتظاراتی که ما از انقلاب داشتیم و این بود آرزوهای طلائی که در قلبهایمان پرورده بودیم؟ این بود حقوق ما زنهای که فکر میکردیم تمام و کمال رعایت خواهد شد؟

من با تمام ارادت و ایمانی که به طرز تفکر روشن فکرانه امام دارم باید بگویم حالا که به مقداری از آزادی دست یافته ایم با کمال جرات از طرف تمام زنهای از این

مسئله گله مند بوده و باید بگویم (ما زیاران چشم یاری داشتیم).

آیا با دستور حجاب شخصیت ما زنها پایمال نشده و از ما بعنوان یک عروسک (نه یک انسان) یاد نشده است؟ آیا عفاف زن بستگی به پارچه ای دارد که دور سر خود ببندد و به اصطلاح موهای خود را پوشانند؟ آیا تمام زنهای روسپی و بدبختی که در محله بدنام قلعه زندگی میکنند چادر بسر ندارند؟ این بی انصافی است که ما چادر و روسری را دلیل بر عفت زن شمرده و آنوقت مثلاً زنان استادی را که پس از سال ها تحصیل با کمال متانت در دانشگاه تدریس میکنند و یا زنان پزشک و پرستاری را که سال ها است در بیمارستان ها شب و روز همراه به پزشکان و همکاران مرد خود خدمت نموده اند چون سر خود را با روسری نمی پوشانند غیر عقیف خوانده و آنوقت زنان روسپی را که همیشه با چادر هستند عقیف بدانیم.

آیا عفاف و نجابت به یک تکه پارچه بستگی دارد و آیا در بین کسانی که با چادر و پوشش حرکت میکنند غیر عقیف دیده نشده است.

تا آنجا که من از تجربه و خدمت سی ساله خود در اجتماع بعنوان یک زن روشنفکر درک کرده ام اینست که:

حجاب واقعی زن عفاف و دانش اوست

نه چادر است و نقاب و نه پیچه و روبند

و از آن گذشته زمانی که از هر طرف خطراتی انقلاب مقدس ما را تهدید میکند و زمانی که کشور دچار اغتشاش و از هم گسیختگی است آیا صلاح است که با این مسئله در بین اقشار مردم تفرقه بیندازیم؟ آیا اگر صدیقه رضائی و اشرف دهقان ها زنده بودند از مطرح کردن مسئله حجاب در حالی که هزاران مشکل دیگر داریم آزرده نمیشدند؟ بله با این دستور خونهای شهیدی را که ما در راه آزادی فدا کرده ایم به هیچ شمرده و حقوق زنائی را که همراه با برادران خود جنگیده اند پایمال کرده اند.

آیا این گفته حضرت علی (که فرزندان خود را برای بعد تربیت کنید) با وضع امروز ما وفق نمی دهد؟

زنان امروز با این همه مسئولیتی که بر دوش آنان است و علاوه بر وظیفه مادری و کدبانوی منزل بودن مجبورند وظائف اجتماعی و شغلی خود را درست همراه با شوهران خود به عهده داشته باشند این بی انصافی نیست که برای حجاب داشتن و یا نداشتن آنان تعیین تکلیف کنیم — یک زن اجتماعی و عقیف در محیط کار خود وقتی با مردها انجام وظیفه میکند بهیچوجه اختلاف جنسی خود را با آنها بیاد ندارد — مطرح کردن این مسائل بیاد آنان میآورد که با مردها فرق دارند و این خود نتیجه

عکس دارد. زن امروزی یک عروسک نیست بلکه خود مرد مردانه هم وظیفه شغلی خود را در خارج از منزل انجام داده و با کمک شوهر خود چرخ خانواده را میچرخاند و هم از وظائف داخل منزلش فارغ نیست. از زن یک لولونسازید و با چادر و روبنده به مردها تلقین نکنید که زن موزجودی افسانه ایست و بدین طریق حس کنجکاوی آنان را دوچندان سازید.

بگذارید مردها قبول کنند که زن هم انسانی است مثل انسان‌های دیگر و فرقی با آنها ندارد. من مجدداً آرزوی خود و خواهران خود را مبنی بر محترم شمردن مقام زن ابراز کرده و امیدوارم حقوق زنان که نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند از بین نرود.

به امید موفقیت و پیروزی هرچه بیشتر انقلاب
پروین دخت واثق

آیندگان، ۲۴ اسفند ۱۳۵۷

چند سؤال از محضر آیات عظام و جامعه روحانیت

چنانکه مستحضر می‌باشند مدتی است عده‌ای که آگاه و مطلع از قوانین و دستورات دین مقدس اسلام در مورد تساوی حقوق زن و مرد نمی‌باشند نظرات مختلف ارائه مینمایند.

نظربه اینکه زنان کشور نیمی از کل نیروی جامعه می‌باشند و اظهارات گوناگون موجب تشویش خاطر این گروه وسیع درباره حقوق ایشان در اسلام که مترقی‌ترین ادیان عالم است می‌گردد، و با توجه به اهمیتی که خانواده برای هر زنی داراست و اینکه از دیدگاه زن ایرانی حقوق متقابل او و همسرش در خانواده و اختیارات قانونی آنها در مورد ازدواج و طلاق و همچنین حقوق آنها نسبت به فرزندان‌شان در مقام اولویت نسبت به سایر حقوق فردی و اجتماعی قرار دارد و با توجه به اینکه اکنون به یمن مبارزات آزادی ارشاد و هدایت عموم مردم و آگاه نموده آنان به حقوقی که طبق قوانین اسلام دارا می‌باشند از طریق وسائل ارتباط جمعی فراهم است، از محضر آیات عظام و جامعه روحانیت استدعا میشود در موارد زیر که مورد عنایت خاص اکثریت زنان می‌باشد و تعداد بسیاری قائل به تبعیض و حقوق یکجانبه یا بیشتر مرد در اسلام هستند و اکثر این موارد در مورد قانون مدنی مذکور می‌باشد و وزیر دادگستری نیز در مصاحبه تلویزیونی مورخ ۵۷/۱۲/۱۷ اظهار داشتند قانون مدنی از قوانین اسلام گرفته شده است اذهان عموم را روشن و همگان را ارشاد و مطلع فرمایند.

۱- آیا مرد برای طلاق دادن زن خود کاملاً آزاد است (ماده ۱۱۳۳ قانونی

(مدنی)

- ۲- زنان در چه مواردی بدون رضایت و اراده مرد حق طلاق گرفتن دارند.
- ۳- آیا ولایت قهری از آن پدر و جد پدری است (ماده ۱۱۸۰ قانون مدنی) یا مادر هم از این حق برخوردار است.
- ۴- آیا شوهر در موارد بیشتری حق فسخ نکاح را دارد (مواد ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ قانون مدنی)
- ۵- حق تعیین وصی برای فرزند بعد از مرگ فقط با پدر است (ماده ۱۱۸۸ قانون مدنی) یا مادر هم این حق را دارد.
- ۶- آیا دختر با کره حتی پس از ۱۸ سالگی باید با اجازه پدر ازدواج نماید (ماده ۱۰۴۳) یا چون پسر دارای استقلال رای است.
- ۷- آیا نگهداری و حضانت اطفال با حق اولیت تا دوسالگی پسر و ۷ سالگی دختر از آن مادر است و پس از آن با پدر است (ماده ۱۱۶۹ قانون مدنی).
- ۸- در حکومت اسلامی تعدد زوجات و ازدواج غیر دائم (متععه - صیغه) (مواد ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ قانون مدنی) بنحوی که رسمی باشد و به ثبت برسد وجود خواهد داشت یا خیر. در صورت مثبت شرایط چیست.
- ۹- آیا زن بدون اجازه شوهر خود میتواند بکار خارج از خانه اشتغال ورزد.

با تقدیم احترامات فائقه

مهین محاسب

آیندگان، ۲۷ اسفند ۱۳۵۷

پاسخ من به خانم واثقی درباره حجاب

روزنامه آیندگان

من بعنوان یک زن خانه دار و با حجاب می خواهم به خانم پروین دخت واثقی در مورد حجاب که روز ۳شنبه ۲۲ اسفند مطلبی در آیندگان نوشته بود چند نکته را که ایشان بدان خوب توجه فرموده اند اشاره کنم.

البته هیچگاه فکر نمی کردم یک خانم ماما که بقول خودشان با اصول اسلامی آشناست و ۲۵ سال است زحمت میکشند و در دانشگاه درس خوانده و بکار مشغولند تا این حد به مسئله حجاب سطحی بنگرند.

این خود نشان میدهد که هرچه از دستورات اسلام را خوانده و یا عمل کرده اند کورکورانه بوده، نه با علم و اطلاع مبنی بر دستورات اسلام.

یکی از دستورات اسلام اینست که یک زن مسلمان باید خود را از چشم مردهای بیگانه و باصطلاح نامحرم بپوشاند.